میکروفیلم تهیه شد

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: خلاصة الاشعار و زبدة الافکار ج ۳

مؤلف متن: میر محمد تقی کاشی — محشی:

شارح: — مترجم:

تاریخ تحریر: [illegible] — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۲۶

جزء کتب: تاریخ — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۴۰۵

طول: ۲۳ — عرض: ۱۸ — شماره عمومی: ۲۴۶۴۲

وقفی / خریداری: حاج معظم — تاریخ وقف / خریداری: بهمن ۷۶

ملاحظات:

اندازه نوشته ها: ۱۲/۵×۱۶/۵

انجام: راه هدایت تدقیق به مطالب و مقاصد خود برساند بحق محمد و آله.

٣١٥

نام کتابخانه : ناصریه　　شهر : لکهنو　　ایالت : یوپی

شماره : ٣١٥　　شمارهٔ ردیف :　　موضوع : ادب

نام نسخه : خلاصة الاشعار وزبدة الافکار (ج سوم)

نام مؤلف / مترجم : —

نام کاتب : محمد محسن ١٢٣٤ هجری ولی انتخاب از قرن ١٢ هجری نمانده

تاریخ ومحل کتابت : دهم رجب سنه اربع والف من الهجرة سنه تالیف (تألیف)

نوع خط : نستعلیق　　زبان : فارسی　　قطع نسخ خطی : ٢٢×١٨

تعداد صفحات : ١٢٠　　تعداد سطور : ٢٦

ابواب : —　　فصول : —

توضیحات : این کتاب در اصل چهار صد و سی و یک ورق بوده که به ٦٠ ورق تقلیل یافته

آغاز : فهرست مجلد ثالث من کتاب خلاصة الاشعار وزبدة الافکار و آن مشتمل است بر ..... متقدمین و بعضی از قصیده گویان و درین .

انجام : راه هدایت تدقیق به مطالب و مقاصد خود برساند بحق محمد و آله .

۳۱۵ ک

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب در تاریخ اسفند ۱۳۷۶ از سوی

رهبر معظم انقلاب اسلامی

حضرت آیة الله العظمی خامنه‌ای مدظله العالی

بصورت امانی به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

منتقل گردید.

لعوند
متفرقه
اجزاء (مجلد ثالث) خلاصة الاشعار و زبدة الافکار

(39)

هدیه محترم مخم
میرزا محمد زکی صاحب فضله راد

نام مصنف ... کاتب ...
مصنف ...
... ۱۰۰۱ ...
... بود

تذکرة الشعرا [illegible]

۱۳۴۹ [illegible]

[illegible]

۱

فهرست [illegible]

اوراق تذکره [illegible]

موجود ۱

تذکره ناقص محتشم

از ص ۷ تا ۳۴

۱۰ × ۱۷ ۱۲ × ۱۳

ندارد

هو الجامع

فهرست مجلد الثالث من کتاب خلاصة الاشعار و زبدة [illegible]

و آن مشتمل است بر [illegible] شاعران متقدمین و بعضی از قصیده گویان و در این رکن [illegible] بتوفیق الله

۳ شیخ مصلح الدین سعدی	۲۶ شیخ اوحدی مراغه	۴۲ شیخ فخر الدین عراقی	خواجه همام الدین تبریزی	۹۷ خواجه [illegible]
۱۹ مولانا تاج الدین ابن عماد الحاجی	۶۹ خواجه رضی الدین بابا قزوینی	۶۹ سید حسینی سادات	۷۳ مولانا حسن کاشانی	۸۴ حکیم نزاری قهستانی
۱۵۸ سید جلال جعفر فراهانی	۱۱۳ امیر خسرو دهلوی	۱۵۱ سیف الدین هروی	۱۶۱ سید [illegible]	۱۴۹ [illegible]
۱۴۴ خواجه حسن دهلوی سنجری	۱۸۵ سید جلال [illegible]	سید عضد یزدی	۱۹۲ جلال الدین عتیقی	۲۰۵ خواجه کرمانی
۲۲۸ ابن جلال شیرازی	۲۳۷ میر محمد کرمانی	میر فخر الدین بن یمین	۲۴۸ مولانا ناصر بخاری	۲۸۶ خواجه سلمان ساوجی
۲۹۶ خواجه عبید زاکانی	۳۵۵ مولانا عز الدین کرجی	۳۵۱ امین الدین حاجی داد تبریزی	۳۰۹ خواجه عماد الدین فقیه کرمانی	۳۱۹ جلال [illegible] شیرازی
۳۲۴ شیخ عبدالله بن محمد کججی	۳۲۸ مولانا محمد عصار تبریزی	۳۶۱ خواجه فضل الله الشهیر بابن نصوح	۳۴۷ خواجه رکن الدین [illegible]	۳۷۵ [illegible]
۳۷۷ مولانا مظفر هروی	۳۸۰ استاد حسن متکلم	۳۸۲ قاضی رکن الدین صاین سمنانی	۳۸۷ خواجه کافی اصفهانی	
۴۰۹ مولانا رکن الدین حسینی هروی	۴۲۳ تذنیب در ذکر بعضی از سلاطین	۴۲۳ شیخ ابو اسحق شیرازی	۴۲۴ ابو الفوارس شاه شجاع کرمانی	

۳۳۵ خواجه رکن الدین صاین [illegible]

تمت

رباعی حکیم ناصر خسرو

از قعر گل سیاه تا اوج زحل

کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل

هر بند گشاده شد مگر بند اجل

[illegible] فی زاد القمیه

[illegible] پنجشنبه ۲۹ شهر شوال ۱۲۳۴

نوشته شد حرره محمد حسن [illegible]

سه [illegible] صفحه [illegible]

بسیفه فی کفه کالبرق فی صوف الغمام | [illegible] نحو [illegible] الطیر [illegible] برج السما
پشت عصیان [illegible] عطایش اعتماد | بست طاعت [illegible] ایمان قبول اعتصام

میکرفت اینه اسلام را زنک ظلام | گر نبودی صیقل شمشیر [illegible] دین
روز [illegible] بودی [illegible] الرسام | در نکردی [illegible] ذات تو در طبایع انطباع

بارکاهت [illegible] دار السلام | ای که هر صبح از سلام ساکنان [illegible]
ست [illegible] الحرام | وی که [illegible] نه فلک

توسن کردنکش کردون [illegible] دیده رام | گر نبودی [illegible]
این رواق [illegible] ابن بنودی زانهدام | ور نکردی پایه [illegible] افلاک را

لاله فام از خون [illegible] جام | [illegible] دست انتقام از قوت عدلت مولیست
اینچنان [illegible] عشر [illegible] | از اسم ذات [illegible] تو ممتاز آمده

وی کلامت بعد قران المبین خیر الکلام | ای [illegible] النبی خیر المقال
خاجه با این شعر [illegible] نظم | [illegible] معجز کلام [illegible] تو

زانکه معلومست نزد جوهری قدر رخام | شوبیت این ابیات ست آورده ام [illegible]
نور روز [illegible] دوام | تا در [illegible] سلطان نجوم

روز اعدای تو ظلمات الجحیم القیام | روز احباب تو نور [illegible] یوم الحساب

ولد ایضاً فی مرثیة امام المظلوم حسین بن علی علیهما السلام

باز این چه شورش است که در خلق عالم است | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب | کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین | پرورده کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده میدان کربلا

[illegible] روزگار بر او فاش میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا
[illegible] مضایقه کردند کوفیان | [illegible] مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
[illegible] میرسید | [illegible] العطش بیابان کربلا

ز آن تشنگان هنوز [illegible] | [illegible]

از دم که لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو به خیمه سلطان کربلا
آندم فلک [illegible] | [illegible] بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی | وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه | سیل [illegible]

کاش آن زمان ز آه جهانسوز اهل بیت | یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان [illegible] | [illegible] سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست | [illegible]

این انتقام گر نفتادی بروز حشر | با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند | [illegible]

نخست صلای [illegible] زدند | اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت [illegible] | [illegible] زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها | افروختند و در حسن مجتبی زدند
و آنگاه خیمه که [illegible] | [illegible] زدند

از تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان | بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز آن [illegible] مصطفی درید | [illegible] زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو | فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب | [illegible] آفتاب

چون این شکسته [illegible] | چون شاه از زمین بنزد [illegible] برین رسید
نخل بلند او چو خسان [illegible] زدند | طوفان [illegible] رسید

گرد آن غبار چون بمزار نبی رساند | گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد | چون [illegible] رسید

[illegible] فلک ز غلغله چون نوبت خروش | از انبیا بحضرت روح الامین رسید
گرد این [illegible] کاه [illegible] غبار | [illegible] رسید

[illegible] امام رضا مدد

٨

ولہ ایضاً فی مدح امام الثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

میکند سوی قم عنان بادا این کشش در ازدیاد
گر چه من افتاده ام زان جذبه آگاهم کو
ای تحرک مملکت وطن سکون از من
در چه وادی در سبیل شحنه بخش سلسبیل
[illegible] کیهان داد و دین دید
آنکه بر سنجار شرف تا دامن آخر زمان
رشک این گنج دفین کش خاک مشهد [illegible] نهفت
آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت
چون بدم در سلک مخلوقات نامت را که حق
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل
ای گدایان تو شاهان سریر سروری
در ره دین یک علم منصوب گشت آخر که با
گر کمال احمدی [illegible] کفنی
چون بمن نوبت رساند بخت [illegible]
حال بیماران عصیان [illegible] از تو
کارم اندم راست کن شاها که از بار گناه
هر که جان خویش در راه تو میسازد نثار
خواهد از [illegible] عبوری بر درت [illegible]
بینت چون کند ترا جز علم سبحانی محیط
عقل خایف زین نگر دان [illegible]
ای محیط نه فلک یک نقطه پرکار ترا
چون تصور کرد بازار جزا [illegible]
تاک را افتاده تاب اندر رگ جان [illegible]
تا تلبیس [illegible] خواب شد
خالق است [illegible]
با وجود انبیا الاصفیا [illegible]

هو وحی خاک گران جنبش نهد بر دوش باد
صعغم اندر از دیا دو سوی قم اندر [illegible]
دافع سوز جحیم و شافع روز معاد
نور بخش هشتمین اختر امام هشتمین
پادشاهان آستان روبان او را آستین
از زمین تا آسمانت ای کمان از بر زمین
مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت
برترین نامهای خویش را نام تو ساخت
لطف غفارش تمام اما نام تو ساخت
پینیاران بدرت نازان [illegible]
منصب حکم نبوت بر امامت برتری
اکمل از پیغمبرانت در ره دین پروری
حسبة لله دست [illegible] بر روی من
یک شفاعت میتواند کرد [illegible] همه
پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
تا ابد باقی بهشت با جانش چه کار
این دو شش شاه منشر ملک سلطانت کند
دخل در ادراک آن چون فهم انسان کند
کاندر اوصاف تو دین بر تر سخن [illegible]
با قیاس ما چکار اندازه کار ترا
گر ضلالت [illegible] ترا
گرد تیغ از زهر عتاب [illegible] ترا
خواب چشم [illegible] تا ابد نایاب شد
چون [illegible] شبهت [illegible]
با وجود اولیا الاسرار [illegible]

ای عماری کش به زور میل او نازم گذار
جهد چون بی تمشیت کم اعتماد دست ای فلک
شاه تخت ارتضا یعنی علی مرتضاء
آنکه سایند از برای رخصت طوف درش
وقت تحریر گناه دوستان او عجب
ای معظم [illegible] را عرش اعظم آستان
طول ایام شفاعت کم بنود اما خدا
گرد چون بخت بلند اقدام در تعظیم عرش
در تسلی کاری ذات شفاعتخواه تو
وی جاروب [illegible] روضات را خاکروب
این امامت ورنه زین بهشت [illegible]
ای نبوت کرده در عزت طواف تربتت
ای درست از صدق بیعت با تو [illegible]
سنگ رحمت در ترازوی شفاعت چون نهی
بر قدان مرقد پر نور خواهم جان فشاند
در گناه هر که عفوت خویش را [illegible] کند
گر کند عالم ضمیرت را بجای آفتاب
[illegible] مسایل [illegible]
[illegible]
ای وجودت در جهان [illegible]
[illegible]

تا سوز تنگ غریب
کین عماری سار بان [illegible]
از تو امداد از من [illegible]
سبط جعفر [illegible]
سروران بر خاک پای حاجبان او صین
گر بجد خامه در دست [illegible]
بر جناب اعظمت ناموس اکبر [illegible]
بیشتر کار گنه کاران در ایام تو ساخت
افسر سر را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو
[illegible]
همعنان می بیندش [illegible]
جمله اصناف ملک با مردم [illegible]
سکه دار از نقش نامت نقد ایمان همه
ایدان کاهی سبکتر کوه عصیان همه
ای فدای مرقدت جان من و جان همه
[illegible] در ظل خویش [illegible]
شام [illegible] صبح [illegible]
عقل اول اعتراف [illegible]
[illegible]

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
وان خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوی از دشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت [illegible] بباد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم [illegible]
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین ببانگ جگر گون خضاب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین
جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد [illegible]
نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
[illegible] که [illegible] شقاوتست
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
حلقی که سوده [illegible] بر آن
آزرده‌اش بخنجر بیداد کرده
ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

چه کرد و نزار لاجرم والا زند   هر که قدر ترا بالاتر از بالا زند   ای رب اجرم بخشی کرم دیوان شما   مغفرت را کوس بعصیان بنزبان شما
اصیا زادر تنست از مرده جانی   دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما   طبع کاه و کهربا دارند در قانون عقل   دست امید گنه کاران و دامان شما
من که تلقینهای عنبر مجمو طوطی کرده است   در پس آیینه معنی ثنا خوان شما   کوش بر عنیم که در تحسین ندای مسموع   وز عزیز کوس رفعت هم صدای مسموع
بس کرد مدحت بلند ست اهل معنی را اساس   سوده بر جبین نهایت این حد و سپاس   جز بید قدرت ترا زو دار سود کر بعرض   بار عظمت سر فرو دارد بمیزان قیاس
از صفات کبریایی جز دو در ذات تست   نیست جز معبودی اندر دیده دقت شناس   یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده است   در من از شغل کبه بجا ریکشتی [...]
حالیا بر دوش دارم بار یک عالم گنه   وز دو عالم پیش دارم از گناه خود هراس   محتشم را شرم می آید که آرد بر زبان   الجه من از لطف خصوص تو دارم التماس
التماس اینست کز من عفو اگر دامن کشد   ور بلاس عبرتم در حشر [...] لباس   عذر گویان از دلش بیرون برد کراه من   خار امنکیر عصیان بر کجی از راه من

ولہ ایضا فی مدح ابوالمظفر شاه طهماسب روح الله روحه

تا بدن دستگاه جان باشد   دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا   بر سر خسروان روان باشد   شیر چرخ کز ولباس حیات   برتن صفدران دران باشد
شاه طهماسب خان که در بهشت   مجو سنجر هزار خان باشد   انکه نبود برون ز کشور او   گر کرا در زمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود اورا   هر چه در تحت آسمان باشد   گر برقع قضا نویسد حکم   اهتمام قدر دران باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان   اقتضا اقتضا چنان باشد   همتش چون ببذل پردازد   کیسه پرداز بحر و کان باشد
گردش کیسه گر پرسازد   مخزن کنج سالکان باشد   ای بجایی که قصر قدر ترا   پایه بر فرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سای ترا   چرخ نه پایه نردبان باشد   جودت از بحر اکند تعیین   عمر جاوید رایگان باشد

المطلع الثانی

میرسد مطلعی دگر که چو رز   دربلا دهر روان باشد   ملک اگر جسم و عدل جان باشد   ملک و عدل خدایگان باشد
شهسوارکی و تغلق سرکش   امن شاه خاوران باشد   سرفرازی که کرد تعلیمش   زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او   دزد جاوس کاروان باشد   وانکه از نهیب سیاست او   گرگ یاغی سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کابلق حکمت   همه جا مطلق العنان باشد   فارس دولت ترا دوران   مجو یکران بزیر ران باشد
نرسد فتنه را خللی   گر نه تیغ تو در میان باشد   روز هیجا سهام تیر ترا   طعم از مغز استخوان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه   رستخیز از دو صد عیان باشد   بر هوا اگر ز تیر اجیت و است   آتش فتنه را دخان باشد
گرز دست یلان [...]   لرزه در پیکر کمان باشد   گو ز سهم خدنگ طایر روح   مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار [...]   در کمین مرگ ناگهان باشد   عکس پیکان ناوک پران   ماهی چشمه سنان باشد
هرکجا چاشنی [...] لرز   مرد را مغز در دهان باشد   هر کرا آتش تیغ بدکش تیر   سیر از شربت روان باشد
هرچه د[...] بل گذرد   تیغ را بر سر زبان باشد   چون عنان فرش بجنباند   هر رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین [...] ترا در طب   فتنه آخر الزمان باشد   ملک الموت هم فتد بگمان   گر قتالت بنه در امان باشد
خویش [...] کند کنار [...] ان میان   جان چو ذرا نگاهبان باشد   رحمت انگاه قبض روح کند   تیغت آن وقت جان ستان باشد

۱۰۰

۹
هم شتاب تو یک زمان در حرب   نرخ راغم جاودان باشد   هم درنگ تو یک نفس در جنگ   مهلت صد هزار سال باشد
رایت ان عقده که نکشاید   گره ابروی کمان باشد   ای بسان قدر قضا فرمان   خود بهر بار واجبسان باشد
که حجر رو نو گهر شکند   لولو از آن حرف گران باشد   خاک را قیمت عبیر بود   کاه را نفع زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت   نام کرباس پرنیان باشد   من چنان شمع معنی افروزم   کانور که مستنیر از ان باشد
دیگر اندر مجلس انور   سایه وحش با تو اقران باشد   روی صحرا از شکایت من تا کی   رشک کلنار ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند   عرقه در خون چو نار دان باشد   لجه پر خون شکوه کرم مران   کاتشن آتش و دخان دخان باشد
خود چه نسبت ترا بخیر زبون   کز سرتا قدم زبان باشد   تو که اکنون خروس عرش نشین   چه گزند ترا کیان باشد
تا از ندشد بهار رو خزان   باغ که پیر و که جوان باشد   شاهراه ریاض دولت تو   ایمن از زحمت خزان باشد
باد بجایت چو ان ورایت بید   تا ز پیر و جوان نشان باشد   باد باطل بتو کمان زوال   تا یقین مبطل کمان باشد
تا کران ست ملک ستی را   ست تیغ ملک پیکران باشد   زیر و مایت آسمان و زمین   تا زمین زیر آسمان باشد
کمر خدمت تو بند چرخ   تا بر افلاک کهکشان باشد

ولہ ایضا من دقایق افکاره فی مدیحه

زاهم بر عذار نارکش زلفا بجنان لرزد   که عکس سنبل اندر آب از باد روان لرزد   دلم افتد زپا هر گه بار زد زلف او از بی   رسن بازی افتد از سر رشته هر گه رسمان لرزد
بصورتخانه چین گر قد و عارض عیان سازی   مصور را ورق در دست و کلک اندر بنان لرزد   زده هستی بجانم کز برای بر درد دل   چو گیرم دامن کل مراد دست و زبان لرزد
نویسم در بیان هجر لعلش اگر حرفی   ز عجز اندر بنان خامه هیچ بیان لرزد   راه سرد من لرزد دل نحرون دران کاکل   چو مرغی کز نسیم صبحگه بر آشیان لرزد
چو کردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او   شود لرزان چو گنجی نهیب پاسبان لرزد   چو نالم بانگ جرس وار از محمل نشین خود   ز افغان جهانگیرم دل اهل کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر   دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد   که تا ب ابروی من بیش تیران کمان ابرو   که جیب در بر سهم ناوکش پشت کمان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان که میدانم   که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد   جهان داراى دارا فر فریدون ملک ملک آرا   که وقت دقت عدالش دل نوشروان لرزد
سپهر کیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او   تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد   گران قدری که ذاتش با وجود آن سبک روحی   زمین بیت گر بنهد پا بر زمین معتلی کمان لرزد
جهانگیری که چون گرد تزلزل در جهان افکن   زمین آنکه سک کتحدیده تا آخر زمان لرزد   چو تیغش پر کشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد   چو تیغش جا به شناز انس و جان [...]
اطاقه باد جولان چون جوزد برد و ازادش   بر مرغان طوطی آشیان از باد ان لرزد   زباد تیغ تیز او تن اعدا [...] دلیران   چنان کز تیرکی باد خزان برگ رزان لرزد
که تحریر و تغریر فضولی در قهرش   زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد   بدور سش دزد کرد کاروان کرد [...]   بعهدش گرگ را بر خویش دل [...] از شبان لرزد
نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او   بدریا بهر کشتی ز بنکل بادبان لرزد   ز بیم آنکه ننشیند خلاف رای او [...]   بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
الا ای خسرو روی زمین [...] حفظ تو   اگر نبود زمین با صنعت گردون چاودان لرزد   تویی آن تخت شوکت را کمین کز صولت پیکر   [...] گر تمکین مکان و لامکان لرزد
گر افتد ماهی رحمت بحر امان شاید   که در دست سماک رامح ماهی سنان لرزد   بمیدان خنک سیمین شکر تیغ زرنگ چون رانی   ز [...] چون برگ بید اندر تن روئین تنان
[...] عزم تو لرزاند عدو را تا بدم آخر   کسی کاکا هی نکیرد تب لرزد الجان لرزد   سلیمان سند اینسند کز لنگر گسل ابحد   دل [...] سنگین تراز کوه گران لرزد
[...] ز هوای بار فاقه آتش طبع   حصول صادرمان چون تو شاهی بر زبان لرزد   باین فخر و فنا هر گاه کی بحشم خودای   [...] دو از خجلت با نفس در دهان لرزد

چو طفلی کرا دیده ضعیفش دایم بود لرزان / که از کین جهان کاهی رنبدادر زمان لرزد
زنو کی طبیعت که درین عهد کران / تن سیماب کانتاده است و در بطن کان لرزد
زنو کی طبیعت تا درین عهد کران / تن سیماب کافتاده است و در بطن کان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو / برنیر خاک نیز از صولت سیماب کان لرزد

ولد ایضا من لطف طبعه فی مدیحه انار الله برهانه

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران / نو شد لباس امن و امان در بر جهان
از کسوه کسوف برون امد افتاب / و ز قیروان کشید تتق تا بقیروان
ماهی که یک دو مرحله امد فرو ز اوج / بر ساند دست ولایت بکهکشان
نجم سپهر سلطنت او جیحی که ذات / باستقامت [illegible]
بر بار زاوج انهبت از باد تفرقه / دل جمع کرد و شد متمکن بر اشیان
نخل بزرگ سایه بستان سروری / رود ر بار کرد و بر [illegible]
جابک سوار عرصه اقبال زین نهاد / بر خنگ کامران و شد باز کامران
در ساحت وجودش کامیاب شد / صحت کران رکاب [illegible]
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی / شد بار که نشین ملک پادشاه نشان
طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست / صد پاسبان بهمه ملک و پادشاه
شاهنشهی که کشت از و پای کاینات / در شاهراه مذهب اثنا عشری روان
قد ماند ان که رونق دین محمدی / داد انچنان که بود رضای خدا دران
زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس / دارد شبان بگرک ز پیشه عوان
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس حقیر / ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
نوشیروان کجاست که پند کال عدل / طغرلتکین کجاست که بندد علوشان
در پای باد پای مرادش همیشه گوی / کو بیست سر نهاده بفرمان صولجان
با قوت قضا نکند رخنه در هوا / کر جی نهاد او بجهد تیر از کمان
روز وغا چو پای دارد بر خنگ کین / کوس فلک کران شود از بانک الامان
یک ذره از زیده خدا کز ترحمش / غرق تنعمند درین تیره خاکدان
چندین هزار مفلس محتاج و بینوا / چندین هزار عاجز مسکین و ناتوان
داد است ذو الجلال بشخص جلالتش / تشریف عمر سرمدی و عیش جاودان
هر یک نفس عمر ابد افزای روح / روحی جدید میدمد اندر تن جهان
امن و امان عالم کون و فساد راست / از حسن و زمین و زمان تا ابد ضمان
خواهد نهاد تا شیه مدت حیات / ان شهسوار برکتف اخر الزمان
تخت بلند پایه بنو زیب از وجود یافت / بخت جهان بیر دگر باره شد جوان
دشمن که بسته بود تقصد صحت کمر / فتح امد از کنار و ز دستش تیغ بر میان
تا دشمنان ان ملک انس و جان شوند / از پاس پشت دست گزان جیب جان دران
دستی رسید ابد و صد ساله راه بست / سد بی میان دست و کر بهان انس و جان
یا رب مباد عهد شبان دگر نصیب / ان گله را که مو بخت عران بود شبان
[illegible] / ذات زمین رساند سر خود بکمان
معموره جهان که بنود ایمن از حقیقت / بخشید از انقلاب زمان ایزد ش امان
[illegible] / تا بو که شست حضرت معصومه [illegible]
[illegible] روزگار / شهزاده بطاعت و تقوی او ان
[illegible] / [illegible] شت تحوکهت
[illegible] روزکار بر جهان که کرد کار / از صبر بیمراد خودش ساخت کامران
[illegible] / بت دگر ز صحت شاه بهانشان
واه سا عم که [illegible] / از وی گذشت و شد متوجه بکرمان
[illegible] جهان [illegible] / شاه سپهر کوکبه را کم دود مان
[illegible] / اهل زمین در تهنیت از کمان
[illegible] / زان شهسوار کشته رکاب [illegible]
[illegible] / شاد ایشد چنان که [illegible]
[illegible] / دوران نداده بود [illegible]

کر بهای وی از روزن جنت حوری / بد به جان و لی از در کی ستاند کوتار
خفته خواب عدم را بنماید دیدار / تا نکوید که چه دیدم فلکی کرچه ز نو
کر زمین حرمش از نظر ناظر محرم / نه با مجاز بمیراث رسول مختار
روز و شب مخفی و مستور بدار و ستار / سایه زان بیکر پر نور نیفتد بزمین
قصد اثیار دخایر چو کند در یکیم / نکسلد تا بدم صد قطار قطار
بحر ذخایر برار د زکف او ز نثار / بهر یک تن چو کند قافله جود روان
عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم / کر شود دو المثال از مرتبه خود سوار
خنده بر بان زند کبک دری کهسار / سایه بخت سیاه از سر حبشی نرود
در او اندر بود ان او که در مرتبه است / پیش از انست که او است کرم ایالت
فرش ره بنده کنیزان تر از زبان عار / در او هم چست تو و دست دل یاران
با فتخار جابنه مدحت ایشان سلمان / ور زمدح تو بر بحر و برم کوهر بار
اقدر رتبه که کردید سلیمان مقدار / من که سلمان زمان توام از طبع سلیم
ور سخنهای قوی چلعت برنو مدام / جا ملازم هم جا کر سر از من بازار
بختیان ز قطار زند روان در اقطار / ور جواهر کشی بار دو ادین منست
با چنین قدر رفیع کر درین فقر وسیع / بجناب تو ضبر ی سبیل اخبار
بر دل تنگ حسود املا آشوب کار / انچنانم که اکر حال مرا عرض کنند
دهی ابتدای که از احبا بود نا کردن / از تبرک بخطا و ختن و چین و تتار
با چنین خاطر افکار خطا در افکار / طرفه حالیست که کر حال مرا باد برد
دور نبود که انصاف سپهر کحلی / یا برابر ابد اندر نشیند چو غبار
تو تیاوار عزیز کند اندر انظار / واندرین ملک اکر راه کنم در برزخ
بحفظ کر نکند با من بیچاره سخن / بیشت دیار یمن یا در بر طرف دیار
غلط کس نکند بر من افتاده کذار / کر چه از طبع بر طبع کرنه دایره ام
قصه کوته ملکا بلبل خوش لهجه تو / دار داستانه [illegible] صغار و کبار
محتشم نادره اندیشه شیرین کفتار / دار دار زده در وطن روضه و در زنیب
حال خود عرضه بمی داد از انرو که مبا / نکند در دل اکام پذیرت صبار
طبع علیا کند از زبلد زبان ار ار / یک دعا میکند اما و دعا اینکه ز عیب
که ز اقداد بنش رفوق بری / که مبا بیشت یا ودور سپهر دوار
کیست مشغول دعایت بعشی و بکار / ور غلامان توان بنده بی همتا کیست
ور کرامین قدوی جا کر کار امدت / [illegible]
خواهد امد بزبان تو یاد از مکار / ور کر [illegible]
کشت در مهد کران جنبش بی هراز [illegible]
ولد ایضا من [illegible]
ادهم و اشهب بد راه شب و روز شد
کشتی را که یک جذبه کرداب تعب / [illegible] / اثر ده یاد که نکرده شست زرد دم انار
این نسیم از چه چمن بود که از بوی عجب / [illegible] / [illegible] از [illegible] و درد [illegible]
منم ان نخل خزان دیده که دارم امروز / [illegible] / ای [illegible] بیدینی تو کر [illegible]
بز میه سر کو فته ام رفته فرو / [illegible]
پایه تقویت زهره بر حسن مقام / [illegible]
مریم ذاطه نامرس که ناموس جهان / [illegible]
تا درین فقر مغرلش نتواند دادن / [illegible] / بلبی [illegible] البی هم [illegible]
مهد علیا که مکین جاریه اش بند کر / [illegible] / که کند نافه مها از کعبه اوکر نکند
[illegible] ده بهوای حرم علیا او / [illegible] نشان شود بار / [illegible] حکمت [illegible]

ماه گر خیل کواکب رخ میکاهد   که ز نام میش زینت در آن حضرت باد   مهر گر از سلک آن اشت امیدی دارد   که با مین کیران شود ش ... دار

... اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد   غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار   لرزد از نارک ... لطیفش ...   باد چون بر قدمش گل کندان شاخ نثار

شمع بزمش اگر از باد نشیند ...   سر برارند سر اسیمه ز جیب شب تار   سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند   مانع بر تو حور ... نکرد در دیوار

ای کریمان ... صف شکنت ... شکوه   وی سکان حرم محترمت ... شکار   تقویت جسته ز عونت قدر ...   تربیت دیده تقدیرت فلک ... کار

حیثیت ایضا ... چون ابروان در اطراف   ذکر الطاف تو چون باد دهان ... اقطار   در رکابت همه اصناف ملک ...   از صفاتت همه اوراق فلک ...

کرفته بر ضعفا بر تو بخار تقویت   ای قدر قدر و قضا قدرت گردون مقدار   لشه و مور و لخ ... المثل ...   هم بیل انکن ... در کش ...

من کزین بیشتر از ریگذر ...   داشتم تکیه که از خار و خس ... کذار   این دم از لطف تو ای ...   اینم از عون تو ای بهره گردون وقار

بلکی بر مسند مه مهم از استیلا   تکیه بر بالش جوزی زنم از استکبار   بنده پرور ملکا گرچه ز دارای ملک   داری از هند و حبش تا بدر چین و تتار

جان فشانند غلامان فدای ... جد   مدح خوانند مطیعان ثنای بسیار   یک غلامست ولیکن ز سیاه و سفید   یک مطیعست ولیکن ز کبار و صغار

که اگر دست اجل ... بدرد   وا ازین بتعم کند نقد بقا بر تو نثار   ور گلستان ثنای تو بحسرت ...   بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار

جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور   گر کنند تا باید ... سپهر دوار   محتشم لاف کز ... این همه ... سجان   خود ستایست کنه که گه ... سخندان

در شهور سنه خمس و تسعین و تسعمایه بحسب اتفاقات حسنه نواب، هلال رکاب، گردون جناب، نامدار کامکار شوکت و شجاعت آثار غره غرا ناصیه امارت و سلطنت، نور عالم آرای باصره عظمت و ابهت المؤید من عندالله الملک المنان، ابن خلیفة الخلفاء فی الدوران عضد الدولة القاهرة و رکن الخلافة الباهرة **حسن سلطان** خلدالله تعالی ظلال سلطنته الکبری علی مفارق العالمین نزول اقبال در کاشان فرموده و قدم بعیادت حسان العجم مولانا محتشم رنجه نموده بجهت عزت قدوم مبارک آن سلطان نامدار این قصیده ابدار که میتوان گفت که افکار ایام شباب بل آن شرمنده اند بمنصه ظهور رسانید و از غایت دلپذیری داخل این انتخاب ساخته در سلک اشعار سابقة الجناب منتظم گردانید تا مدعیان از استماع آن خجل و منفعل شوند و منکران و معاندان از لطف آن افکار شرمنده و سر افکنده گردند

شعر

آیت اقبال بلند رایت سلطان حسن   ... هذا ... هب عنا الحزن   آنکه نسیم از دمش گر گذرد بر قبور   مرده صد ساله را روح درآید بتن

وانکه غضب رایتش گر فتد از علم دور   ... سیما زند ضیم ... ارین   ذات نکو طینتش زینت صد ... باد   و منعکران زینتش ز نور صد انجمن

شام و سحر روز کار از زمان کار ...   برده بدست صبا عطر ...   خوی لت بناسش کند نو بر گفتار طفل   رفت و بهفتاد ...

زنده ... س او باد حوران ...   بنده احساس او باد ... سخن   از چه وزن نقود کان ... صرف گداست   وقت ترا ردی اوست سنگ ترازو شکن

پیاله ... کو عقیق دم ...   ... بتابد بضعف روی سهیل از یمن   تازه ترا زشاخ گل برد دماز قمر کور   گر شنود بوی ... خویش کفن

... لیک برسر ...   هر دل ... که او لبته ...   لشکر بازش همه شیر دل شیر گیر   عسکر بازش تمام پیلتن و پیلکن

... که باطنش گوهر صدق ...   غوطه که خاطرش ...   از قدم بندیان بند سیاست گسل   برکنه بحربان ذیل حمایت فکن

... برده ...   کام ده ذوالجلال ... ذوالمنن   حلم تو هر جا کم گردیای وقار استوار   میکند ... سپند ... وطن

... ایش ...   تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن   دست سبک ... گوهر گران   لعل گران ارز ...

پرده اهل سکون بر فکند از روی کار   چون متحرک شود سرو تو در پیرهن   تا دهی اشجار را لطف خرامش بیاد   سرو خرامنده را ... از جان ...

تا سپرد ... تو راه چمن کشته اند   چهره سپاران باد و برگ گل و یاسمن   لعلت تنت هر کرا نازکی داد وام   بر کف پا ... نیشتر از نسترن

دیده رحمت را در آب دیده ... بر دو ...   عقل تنت را بخواب دیده و بجان ... ظن   یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو   بنده در گوش چرخ غلغله مرد و زن

حسن تو دارد دو حق بر من محزون که هست   عشق مرا را بهر عقل مرا راهزن   شمع وصال تراست جان لکن اما دریغ   کآتش این شمع زلفت ... غریب اندر لگن

عشق که چهره دو سکل از چه روی صلح و وفات   بهر رقیبان بری بهر منست اهرمن   راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن   دل بستاند از زبان لب ... از دهن

... ام ... از جبین بند کان   صد فرنج کشته اند بنده و والای من   حکایت عشق تو هست مسکن صد بوالعلی   طفل سبق خوان درو ... من استاد

چون سخن را ایم تا بد عاقبش فتاد   مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن   رایت خورشید را تا بود این ارتفاع   آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

مراغیست ز بیداد چرخ ... بنیاد

ولد ایضا فی مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال نور ضریحه

که برده عشق تم از خاطر ... ناد

مراتبیست که گر از درون برون افتد   ببنض من نتواند طبیب دست نهاد   مراد نیست که نسبت بسوز هجر او   دم از نسیم جنان میزند در حداد

مدام دام همی اردازنجره فلک   که مرغ روح من خسته نشود صیاد   همیشه تیشه همیا زد از هلاک سپهر   که در دلم نکذارد بنای عیش اباد

منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم   منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد   ز اقتضای قضا صد قضیه ام واقع   تمام عکس مرام و همه نقیض مراد

ز افتراق احبا میان ما و سرور   قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد   قیاس حال از این کن که مهر من باخلق   بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد

میان من و عیش اتصال طرفه تر است   ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد   نکر بکیسی خود فتادم بوم دوش   که داشتم ره سر درد تا سحر فریاد

کمند عزم بر انگیختم که یکبار ...   رخ نیاز بمعبود آورم ز عباد   بدار رسید که مشکل رسی بمقصد خویش   بمقتدای زمان نانموده استمداد

سپهر رفعت سلیمان منشی که میرسدش   ز روی حکم اگر از زمین بهند بساط بر باد   بکین مسند اجلال شیخ عبدالعال   کز دست کشور دین و هبا رشرع آباد

در یگانه دریای اجتهاد که هست   بفضل و مرتبه از خلق برو بحر زیاد   دروس نافع او در نهایت تنقیح   که بهتر آن همه داند قواعد ارشاد

بود ز لمعه مصباح ذات کامل او   هزار منهج ایضاح در طریق رشاد   نشانهای بیان بحث دین ز تبیانش   که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد

ملطف منطق او اهل علم را تصدیق   که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد   یکی ز صد ننویسند وصف او ز نسک   نه آسمان شود اوراق و بحر گشته مداد

زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد   زهی بعقل مکمل عقول را استاد   تفاوت از تو بر احاد ... مرد ... اتفاقست   که در طریق حساب الوف بر احاد

خطاست دعوی حقیقت انالمخالف تو   چنانکه دعوی پرورد کاری از شداد   جواهر سخن گرچه ... مست ...   درین دیار که بازار ساعر ... کساد

ولی ... بلغه کوس مدحت ... فکن   خروش و لوله در چرخ اگر کجی امداد   درین سرا چه که از حرف کوی ... گوی ...   بنای ناقص عهد است سست بنیاد

بنای حشمت وجاهت که سالمست و صحیح   ... مال دولت سه فوق ... مضاعف باد

ولد ایضا فی مدح امیر غیاث الدین محمد میرمیران

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد   بهر که آنچه سزا بود حکمتش آن داد   بعرشش رتبه علی بفرشش پایه پست   ز روی مصلحت ... دوران داد

بدهر غلغل و رانقدر که بود ضرور   زبید تو حرکات سپهر گردان داد   با بر قطره چکیدن بباد فتره زدن   برای نزهت ...

دو کشتی متساوی ... را در بحر   یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد   دو سالک مشابه بسلوک را در عشق   یکی روصل بشارت یکی ...

... طلب را خوت ... افزای   رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد   هزار خسته جگر را ز صبر فزای ...   ...

کرمانی

گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل   عدیل وار حیات و ممات یکسان داد
درین میانه که اش نیز بود مصلحتی   که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن   بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض   دریغ داشت ز رضوان و ملک پابان داد

بقد سرو قدان کرا تعبیه تعلیم   که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ حسن سیه زنگی چشم انگیخته   بان بلای سیه خنجری چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوه زنار آموخت   که هر که خوبست بان شیوه دل دهد جان داد
بناز داد سکوتی که وصف نتوان کرد   بعشوه طرح ابهامی که شرح نتوان داد

بهر که لایق اسباب کامکاری بود   سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
هر که در طلب گنج لایزالی بود   کلیم مختصر فقر و گنج ویران داد

بهر یکی ز سلاطین بصورت دیگر   بسیط عرصه اندر بساط دوران داد
چو پادشاه اقلیم صورت و معنی   زیاده دید از ایشان [illegible] داد

غیاث ملت و دین کافتاب دولت او   ز خاک یزد ضیا تا بعرش یزدان داد
یحیی والد سامی محمد عز طبعه   که داد رونق دین و رواج ایمان داد

خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش   بسایه جای بهزاران خدیو و خاقان داد
بذره تربیتش کار آفتاب آموخت   بمور تقویتش قدرت سلیمان داد

قیام رکن جلالش که تا ابد باقیست   بسعی مدد بقوام جهات و ارکان داد
دمش ز جوهر احیا نه آنکه ریست کریم   که هر چه مرگ ز مردم گرفته تاوان داد

بکبر در رفت هزار از دحام خیل انجا   که میزبان سخایش صلای مهمان داد
کرم بر او بست مسلم که آنچه وقت سوال   گذشت در دل سایل هزار چندان داد

برای آنکه ز طول حیات داد حضور   توانگران شه خرم دل طرب ران داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد   بان کمیت زمان گذشته فرمان داد

چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود   بجود دست برآورد و داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت   چو شخص همت او رخش جود جولان داد

ایا بلند جنابی که آسمان ترا   فلک کرانی قدر از جناب شاهان داد
تو بحر معدلت آن گوهری که در عهدت   رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد

نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد   مهیمنی که بارواح ربط ابدان داد
شکوه سنج ترا عالم ثقیل و ضعیف   ز سطحهای فلک کهنه میزان داد

خداشناسی که ما دون ذات آگاهی را   بممکنات قرار از کمال ایقان داد
ترا بدور تو بر ممکنات فایق دید   ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد

اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی   چو خاک بایدش از طوع تن بفرمان داد
وگر برین کره ارمیده بانگ زنی   باو قرار سکون تا بجنبش نتوان داد

کسی نظیر تو باشد که در منع پست و بلند   بعکس باید اگر در زمانه سامان داد
تواند از زبر و زیر کردن گیتی   بزیر همت زمین جای این نه ایوان داد

ز فیض قرب جنابت که کیمیاست   فلک بساط و سافل خواص چندان داد
که خاک رهگذرت کمترین منار این   بدیده های سر مه صفاهان داد

ز خاک پای سگان در تو یکذره   [illegible] هر که داد ارزان داد
حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر   ممات را نتوان احتمال امکان داد

همیشه تا فلک روزگار دوکم   [illegible] موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند گفت بخلق جهان   عطیه بخش ز بحر و [illegible] کان داد

دوستان مژده کز موهبت سجاف
میرسد رایت منصور محمد خانی

ولد ایضا من نفایس اشعاره الشریف

رایت [illegible] سر علمش کرد بلند   همچو پروانه جانبازم به نور اطاف
رایت رفعتش افکنده لبای در بر   کر گریبان فلک میکند سر اما طف

[illegible] صیقل مهر نور افشا او   برده از روی جهان رنگ شب ظلمات
رایت ذیل جلالش که کردان ذیل   کرده بر مهر جلی شعشعه نور افشان

[illegible] فلکه فلک [illegible]   زده خورشید که تابش نزارد ناف
رایت آیت فتح آمد از پا تا سر   همچو افراخته تیغ علی عمرانی

[illegible] صاحب [illegible] که بهر ازلی شاه   خند مصاحب لقب از غایت صاحب شان
سر خیل قزلباش که بر خاک درش   [illegible] قزلپوش و [illegible]

[illegible]   مسی از باد کو حاجو وید باف
سر غرفه غرفه غاف قصری دارد   طعنه بر کنگر این منظره نه طاق

یا امام رضا مدد

کبریای تو غیطیست که پایانش را   پا در آن سوی جهالت ز طلب پایاف
قصر جاه تو چنان ساخت که قاف شود   بی زوالی که شد این دار فنا را باف ١٦

آن سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل   یابد از تربیتت بهره کند تعباف
ضعفا را چو کند تقویتت جان در تن   ذره خورشید شود قطره کند عماف

آنکه با حفظ تو در حریکه ابد عریان   جلد و سوده کند بر جگرش خفتاف
وانکه حفظش نکند در بود الملبس لباس   بر تنش غنچه بجا کند پیکاف

در محیط غضبت پیکر لنگر خصم   کشتی نیست که آخر نشود طوفاف
خون دشمن بشد در شیشه تن صاف بجا است   گر کند صبح خونخوار ترا مهماف

عید خلق تو و در عید که دولت [illegible]   خصم افراخته گردن شتر قربان
عیب جو یافته ویران دل از تیغ تو خصم   نیست در ملک تو نایاب بجز ویراف

بس گدا کم ز ملک تو شکایت دارد   مست جفندی که بنکست ز آباداف
بار عالی تو عیسی ز فلک میگوید   ای خوش آن کله که موسی کند شن چوباف

مرکز دایره عالم از آن ماند بجا   که تو پرکار درین دایره میکرداف
صیت این دولت پر صولت از آنست بلند   که تو صاحب جرد این سلسله جنباف

دولت رحلت جاهی که تماشای آن   چشم بر هم نزند تا ابد از حیراف
حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر   که مگر تابیش اندر قلم ارژنگ ماف

قصر قدر تو رواقیست که بحال نازد   سایه بر منظر کیوان ز بلند ایواف
کعنه بر کعنه چرخ سپهر ز میزان قیاس   در نگرد چو خاطر تو با خاقاف

ای خداوند جهان مالک ملوک نواز   که تو نجح حسن و اقلیم دقایق داف
عمرها داشتم امید که یکبار ذکر   در صفت تو ایشان خوردم بنشاف

گاه در درد دل من از دل من گوش کنی   گاه داد غم من از غم من لبتاف
پیش ازین گر چه گران بود مرا پای روان   مشکل بود قدم بر قدم اساف

مشکلی زان بتر اینست که از ضعف امروز   زین مکان بنشستم انقل مکان امکاف
هر مرغان اطلاع بجه در صحبت خان   بدستان و من تنگ قفس زنداف

لیک با این همه دوری بخیال تو مرا   صحبتیست که خواند خرد دش [illegible]
تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست   لیک مگذار چنین درد مرا طولاف

مرهمی بخش از آن پیش که از زخم اجل   دل و جان بر کنم از غایت هجر ماف
بخوانم بطریقی که بران رشک برند   روح جنت وطن انوری خاقاف

ولد ایضا فی مدح ابو المؤید ولیخان بن محمد خان

درین صفعا نقدر دارم ز بیماری که ابنای   اجل هم بر نمیدارد معاذالله ازین خواری
دل من تا اند امکار عالم رانده باور ه   که بر بوی که پهلو مینهم قربت بنر اری

ز بیماری چنان با خاک یکسانم که از خاکم   که عیش از صحبت من میتولید خط بیزاری
عجب حالیست حال من که در آینه دوران   که یکدل میتواند بود و صد عالم دل افکاری

چنان بازاری الغی دارم درین کلفت   که دادار مرحمت نسبت بخلق داد غمخواری
کدامین بنده ام من بنده صاحب ستاینده   تهی بینم ز یک تن صورت غمخواری و تیماری

عجب تر آنکه صاحب سیرتی را بنده ام آن ولی   که سیری بنیت ابر دست او از درم باری
مطاع الحکم سلطانی که طبع [illegible] بغربایند   کدامین صاحبست این صاحب شان جهانداری

ولی عهد محمد خان ولی سلطان دریا [illegible]   ز آب اندر شارب مستی و از باده هشیاری
مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری   شود نار از آن شجر نابت شود [illegible] جاری

بدیع الامر دارایی که گر خواهد بعقل آید   باشغال جهانداری ست ذاتش اسرار داری
بود تا حشر از الطاف بمسکینان و مظلومان   حمائل لطف و قهر او بلطف و قهر [illegible] ظالم آزاری

جهان در قبضه تسخیر او باد آنکه پیش از حد   که عدلست از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
بر قص آمد رسا دری امان چون دهر ناکوبان   [illegible] مسکین نوازی میکند هم داری و سالاری

جفا گستر بغر یاد ست از وا مانیداند   شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری
بحر سپاه او به پاکو خصم تن پرور کی آید   [illegible] امین زد کوس [illegible]

چو گردد تیغ نازک پیکر او در وغا پیدا   که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر ناری
کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان   بهار [illegible] شیر شکاری که [illegible] کاری

عبوری سیل از آن آتش عنان من اعدا [illegible]   کند سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری
دور وزی که بولای خصم او سیا کردون   برون [illegible] کار صد هزاران ضربت نکوساری

محل گیرد دار او که جنبش سر و راز تن   نگشته بر زبان شکر کوی نطق من جاری
شکایت کو نه داریم کنون اما ز حسد جوش   کی [illegible] میداری

[illegible] آرشکوه [illegible]

ترا گر بنده کمین که چون بر مسند دولت
نه گویی زنده است آن بنده رنجور با یا نه
نزار و خسته زین پیش ... دل گفتن
تن بستر و زور رسته باد دور از بستر کلفت
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند
بمهره کمر کوه اگر اشاره کند
شود چو کرم عطا از ذخایر بحر
هزار عذر بگوید قدر اگر ناگه
بشرح حسن وفایش کی شیوه ایست
ز روی لاله رخان مجلس عجب باغیست
بروز کار دراز آن حریم ملک طراز
رفیق بحر باد رعیت درین سفر
کو فتنه تیغ یار که هست از آن ترا
هستم امیدوار که چون برگ باد ریز
عیش ترا زیاد کند عون کردگار
برخز من حیات عدو برگ ریز باد
بر لشکر خود آیت امید خوان که زود
خصمت که کرده است بزرگسار لکار
چون استجابت دعوات ... ریاضتت
چو گل ز صد طرفم چاک در گریبانست
من شکسته دل آن غنچه ...
غمی که داده بچندین ...
بجز خون شدم از ... عرق
خوشانه باد سر مدعی ... نگار
ز کینه ساخته ما را با ...
... کار لیث

نشینی شاد و مملوکان چو داری در شماری
مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری
مگر زین بیشتر یابد ز بیم جان سبکباری

ولد ایضا من نتایج طبعه فی مدیحه مد ظله

بهار باد بر پشت پیل دمان
هزار مرحله ره در میان ناوک سنان
دهد چو داد سخاوای از دفاین کان
چه حد نگ قضا و رضای او ز کمان
نه عمر نوح وفا میکند نه طول لسان
که از شراب و خمار ایدش بهار و خزان

و له

نو از قضای فتح و ظفر از ... ظفر
عین فراغ دامن عون خدا سپر
بر هر زمین که روز جدال افگنی گذر
جیش ترا حصار شود حفظ دادگر
چون تیغ شعله کش بنیام آوری ببر
بی ایدار قضا زده عالمی دگر
از بهر صود ... جهانا بلا بزر
ای قبله‌ام چه مطول چه مختصر

ولد ایضا فی مدح محمدی خان ترکمان عز الله ذنوبه

حواله سرخ رخونابی داغ پنهانست
مرا ز گردش دوران هزار صد آنست
نگفت یک منفس کین چه طوفانست
گز و چو زلف بتان خاطرم پریشانست
که من ز فیض مددی مهر او سلیمانست
که صید ارقم تیغش هزار ثعبانست

بپردازی بحال من بپرسی حال من از کس
فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیری
بود تا استراحت جو سر ار بالین قوی بستر
محل بنیه رساندن ز روز مندی وی
سه بزور حفظ شعاع جنان شود سفته
بزم او متنزل هزار افسر بخشی
رکاب به طاق مسالک هزار یکه سوار
رفیق سیمبران بزم او عجب جنسیت
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر
بادا ز حفظ ایزدیت خاطر خطیر
ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار
رحمت ز صدر زین برباید هزار تن
تیغت شود مقلد ستاره بنج
بار زره بران تن نازک منه که من
دشمن اگر شود عنبل که بحار حدید
تو میروی و گریه این بیدل اسیر
با حشمت کرت هم عالم دعا کنند
گلی ز باغ جهان بهر من شکفته نگران
زمانه داد که پیمان من بدست بلا
ز آه و گریه من خون گرفته چشم جهان
زبس که مستعد جان بود بی بنداشت
ولی نداشت از اینجا خبر که صاحب من
ز روجاهت مریخ تیغ زهره نشاط

نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری
زنی بتری توان راضا که از اباد بنداری
درین جنبنده مهد مختلف اوضاع انگاری
سرافسر وزارت امین از بالین بیماری
نه تو ز وطن نکند در ایش سنان و بنان
که سر کشی فلکی استکبار کرد ایشان
بزم او متوهم ... ملک ... بستان
رکیبه به ... هزار یکه جولان
که نخلهاش جانند سرو ماش روان
مدام تا بود از شاه و کهر یار نشان
بود سریر نشین بکه پادشاه نشان
هم مطمئن ز آفت و هم ایمن از خطر
وی نور بخش چشم خوانین نامور
تیغت بخاک معرکه ریزد هزار سر
خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
افکنده‌ام ز ادعیه صد جوشنت ببر
خواهد بجوی نشست ز تیغ تو ناگه
در سنگ خاره میکند از دوریت اثر
ایا بود کدام دعا مستجاب تر
نهال گلشن دردم هزار این گلانست
چو عندلیب مرا صد هزار افغانست
ولیک تا ابدش دست من بدامانست
کسی نگفت که آه این چه چشم گریانست
که تیشه دل مردم شکستن آسانست
امیر عادل اعظم محمدی خانست
که داغ بند کیشش هر صبح کیوانست

یگانه‌ای که درین ششدری سرای سپنج
زهی سفینه نجاتی که کبریای ترا
ز نجابت کرمت قلزمیست هر قطره
تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو
ز ترکتاز تو بر آن کمان نه نو
سپهر منزلا سرورا اگر چه مرا
بیک عطیه ز لطفت تو میشوم قانع
عدوی سرکش من نا نیست تیز و را
سیه دلی که بود در دلش عداوت من
منافقی که هلاک من از خدا خواهد
رعایت دل من واجبست و کشتن او
فغان خصم بد افعال من ز اول عمر
عروز بال چنان کرده غارت کوششش
کز التوجه پاکان راه غنا کان
بزرگوارا امیرا اگر چه نظم فقیر
عروس فکرت ایشان ز لطف شاه او میر
هو بحشم بطفیل سگ تو گشت انسان
رجا ثبات زمان سایه ثابت شاه
بهاری بپای حضورم شکسته خار
جسمم که گرد راه عیادت غبار اوست
هرگز نهم نمکیده کاروان لعل
تدبیر آنکه پیش عزیزان مصر جود
باران گزین سکون قوی لنگرم چو کوه
سلطان نامدار محمد امین که هست
وان قلزم کرم که کشیده سر حلمش
ترکه کلک صنع صانع او ...

پناه شش جهت و پشت چار ارکانست
نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایانست
چه قلزمی که در آن صد هزار طوفانست
بآستین ادب خاک روب ایوانست
نشان تازه از رحم تغل یکرانست
هزار گونه شکایت ز دست دورانست
که فی الحقیقه به از صد هزار احسانست
برای کشتن او صد دلیل و برهانست
لسان همه دوزخ سزاش نیرانست
هلاک ساختن او رواج ایمانست
گناه نیست که کفاره گناهانست
چو ظاهرست چه حاجت بشرح و تبیانست
که غافل از غضب شاه و قهر سلطانست
درین دو روز بخاک سیاه یکسانست
ز در برابر شعر ظهیر و سلمانست
بجلوه آمده در جلوه‌گاه دیوانست
کز آستان تو دوری کند نه انسانست

ولد ایضا فی مدح محمد امین سلطان

کر رهگذار عافیتم برده بر کنار
با مال عالمی شده چون خاک رهگذار
زان قطره‌ها که بر رخ من میشود قطار
خوذ زان نازن ارسکیها ذلیل و خوار
سنگین تر است کفه میزان اعتبار
نازان بافزدین او افزید کار
تا سقف عرش بر سر او در شاهوار
هر دقیقی که بوده در و گشته آشکار

سکندری که ز رستم تنش معدلتش ۵
محیط جود تو بحریست بیکران که بهر آن
تو آفتاب و ملک تو سجده‌گاه ملوک
زمین مرتبه قدرت خاک پای ترا
تن فلک هدف ناوک رزه بدرشت
ولی بخوشد طی ولایت ملا ز منت
اجازه ده که ز احوال خویش یکدو حرف
منم که در چمن مدح حیدر کرار
منم فصیح زبان عندلیب چه بس ... نغمی
منم مداح آل علی و مدح علیم
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل
دل ... ز زنگ جهل عاری بخت
بقبض روح بلیدش ... فورجهی
با و محال حکایت ... که هر نفسش
ولی بتربیت روزگار در دکان
اگر تو نیز با کسیر تربیت سازی
همیشه تا ز تغاضی چرخ شعبده باز
بر تافتست صفحه جنان دست قوتم
نیلوفر ریاض ریاضت رخ ...
دست فلک برشته تدبیر تافته
واندر فضای عالم علوی بطبع
غنیمت است که کرانمایه ز بی رهگذر که
آن قبله‌ام که تنگست ... اش
گفت از صلای ... گوشها گران
دارم گمان که خالق مخلوق آفرین

همیشه خانه‌ای یا جوع ظلم ویرانست ۱۷
حبابها چو سپهر برین فراوانست
تو عین نور و رحمت بنور عین اعیانست
هزار مرتبه بر آفتاب رجحانست
که از ستاره در و صد هزار پیکانست
هزار ضیم از روزگار بر جانست
ادا کنم که سزاوار گوش سلطانست
همیشه بلبل طبعم هزار دستانست
که باغ منقبت از طبع من گلستانست
بر این که دشمن من کشته خطم ایشانست
گواه دعوی من گرد کار دیانست
ولی تنش ز ابلیس کمال عریانست
کنونکه قابض تمنای ملک کار شانست
در آستین جیل صد هزار سنانست
جگر که تیره جاذلیت لعل رخشانست
مس وجود مرا زر درین چه نقصانست
زمانه حادثه انگیز و دهر فتانست
پناه ذات تو بادا که ظل یزدانست
کر سر نهادم بزمین همه که گشته بکار
ارسطو که محیوزم اندیشه روزگار
... ان من بجیب زمین لیبه استوار
... نکند لب اختیار
... بر که نواب نامدار
از ... ناحیه شاه و شهریار
و ... همتش ... افکار
کر ... افزید نش اظهار افتدار

عالیست

عکس جمال او بجاهات اگر فتد / بر دلبری مدار نهد صورت جدار
ذرات خاک پاش شمارند اگر بعرض / مه در حساب ناید و خورشید در شمار

از سرو بسیر کوی زمین ار اگر کند / بدست و پا فتد بره از روی اضطرار
نهیش بروی سیل نکون دست اگر نهد / پس هم زنان رود بعقب تا بکوهسار

بر رخش کرم چوس ببین گر ندیده / کان ان زا قتدار بود ازدها سوار
از هم بپاشد و تل خاکستری شود / بند اگر بشهر درین نیلگون حصار

ای مالک رقاب ملوک سخن که هست / بر مدحت تو سلسله نظم را مدار
هر کس بمدعای دگر از سحاب طبع / بر کشت دولت تو رشحست نثار

مقصود و مدعای من از مدح تو / اینست انکه نام تو سلطان نامدار
زیب کلام و زینت دیوان من شود / گوشش فوای مدرکه رانیز گوشوار

هر نقطه هم شود رسواد سی ینند گو روی / داغ دل هزار صنوبر گوار
زین لاف و دعوی احسن و اولاکسنخ مخنثم / خاموش گشت و بدعا کرد باز تمثال

تا نام داوران بدوا وین شود رقم / ور خوش کلامی شعرا باید استشهاد
از نام آن سپهر امارت کلام من / مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

انکه در دهر کس را بتو فزوده علاج

ولہ ایضا فی مدح زبدة الحکما والفضلا قاسم بیک حکیم

ساخت بیش از همه ما را بعلاجت محتاج

انکه مفتاح در گنج شفا داد بتو / خانه صحت من کرد بحکمت تاراج
برسرم بنشست طبیبی که ز اشفاق آید / بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج

چه مزاجی که فتد لرزه براعضای طبیب / کر نهد دست بنبضم زپی استمزاج
دور رفت طاقت احباب بغرقاب افتد / گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج

تا دلم عقده درد از گره ابروی بخت / میکند انچه کند سنگ فلاخن بزجاج
میکند هر نفس این درد بعید کونه نهیب / طایر روح مرا از چمن تن اخراج

من باین زخم که از بیرحمی شنوم / کای دل عقده مات تیر الم را اماج
نسخه لطف حکیمیست علاجت که کند / ارسطا خانه او شاه و گدا استعلاج

عزت ناصیه ملک و ملل قاسم بیک / که بهد سقف دین دولت سراج
مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر / هنر و ره عقل ستاند سه روم خراج

چتر دارای از و گشته مرتب نه زعیب / اطلس چرخ محالت که سازد تاج
چه سراجیست فروزنده زره همت او / گو رخ فقر ندیدا انکه از و کرد اسراج

ای ترا پایه حکمت ز فضیلت برعکس / مجو باجی بجاز فضل ضرابر معراج
کرده طی منهج اسباب و علامات عیان / از اشارات بقانون شفا صد منهاج

قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو که چه سهم / تیر کی کار کر اید زکمان حلاج
روز اقبال ترا ربط ندادست بشب / انکه شب راکند از رابطه در روز ابلاج

سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته / یا برآورده محیط صورت امواج
طبع در پوست نمیگنجد ازین ذوق که نو / میکند معز معانی ز سخن استخراج

بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر / جلد اهوی ختن فر فکنند از تیماج
مشک یابند ز مشکات و صباح از مصباح / مهر بهند بلاح و سراج از سراج

ای چو خورشید باشراق ملک چند بود / روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
انکه طبعش بنگاه سکافد در شعر / شعر بافند از و گلسطه تا بحتاج

شور بختیست مرا و کلسطه کام / نظر زد جو شود روزی من کردن کاج
محتشم مفلس از آثار کرمت لجوج / کو بصد حجت و برهان نکند ترک لجاج

بر چو داز قید برآورد در جان / چون کسی گشت بود از علت برزخی افلاج
ای زاد اگر صوان طبع و دانای تو / گشته پیدا همه الحار سخن را از ماج

عیز بجا ... / ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج
بشنود منضج این ماده که از حکمت تو / محتمل بنیست ز جلاب صبوری انضاج

کوکب لطف تو گرد ... / ایدا اقبال مساعد شود در زان میلاج
گر چه شد افلاین نظم فواخی خنک / بود نا چار شود در آتش مریض اسفاناج

طبع در مدح تو تازه کرده ... که / کس بیازوی فصاحت نکند یک قلاج
شعرا خوان سخن گر چه باین رنگ گشته / لیک در جنب مزعفر چه نماید تتماج

اچه در دیک خیالم بزبت ووف / نکند از مزه رد که همه بکشد او باج
تا قضا و قدر از نخ ثابت هر شب / چیند از لعب برین تخته همه مهره عاج

ده صد تو باشیی ... / نرد دولت ز حریف ار همه بکشد ...

ولہ ایضا فی مدح سلطان خلیل ابن شمخال سلطان

حجاب یک دو کس ... کشته دانسته
... چو گامها بادی کان حجاب هم برود / چه شعلها که بر لبیدر سوز پنهانم
هنوز تا دل پر درد و سینه پر داغ / زبان بر خطر خویش را نگهبانم
... روز غفلتشان بین که ایمنند باین / که در نیام شکیبست تیغ برانم
... یکز بندی من نیست هیچ انسان / وطی دمی که دم گرم گشت ثعبانم
... نام دو جهان در گهر و لیک هنوز / برون نیامده الماس ریزه از کانم
... کانکی فطرتم ادرم بزبان / که کرده واحد یکتا و حید دورانم
... ک سخن را بکردن از دعوی / کنم نکنه که مالک رقاب ایرانم

... قصیده تمام تاریخیست جهت جلوس شاه اسمعیل ثانی

... یام کریم احد / جان ده پرورش طالب جان ستان
... کم که شاه سلیم / ماه فلک فطرت جم پاسبان
... صد جهان ولی / شد بدو تازه زمین و زمان
... ک که ز شاهان بود / انجع و امجد بکمال و توان
... ی زنگین نهاد / بزم تعین با ساس گران
... بنا از نشاط / تا ابد این طاق صاحبقران
... یکه ببیند نکم / ادمی این عقد در عقده سان
... ده ای نامور / چون کی ان نقد سلیم امتحان
... ام ... / زیور این عقده معجز نشان
... باره دور / دولت کنجیده اکم اندر آن
... اجتهاد / عون سران و ملک قیصران
... شاه / شاه ... و اصلاح جهان ...
... / قاعدهای نو این خاکدان
... / رقم مدت این وامان
... / و شیر دل و نوجوان
... / سال جلوسش از آن
... بار از و دهر بد وران که هست / ...

۹۸۴

... هر و همایون زینت تاریخ / ... کاه
۹۸۰
... سر بر از انفعال ان کمان / حال

ولہ

کامه یک فکر از ین داستان / ... ست بدانان که بر مزروع صاب

دبیر شاهان جهان سلطان محمد پادشاه / حامی شرع و معلا ملجا دین نجب

در مرثیه برادر خود خواجه عبد الغنی گفته این ترکیب را

۹۱۰ / ۹۱۰

یارب از عزایی قدر نها بار دنگاه ۹۸۴
داده بود جای او گردون بدیگر داوری ۹۸۵
۹۸۵

لعوض تعل
نام کتاب علیه میرزا صبری
عالی
خلاصه الافکار میرزا ابوطالب
ملیک شه لعیز خلاص
صحیح باشد ۱۰ کرد

عکس جمال او بجمادات اگر فتد — بر دلبری مدار نهد صورت جدار
از شوق سر کوی زمین ار اگر کند — ببدست و پا فتد بره از روی اضطرار
بر رخش کرم جوش ببین گر ندید — کان ان ز اقتدار بود اژدها سوار
ای مالک رقاب ملوک سخن که دست — بر مدحت تو سلسله نظم را مدا[ر]
مقصود و مدعای من از مدح تو — اینست اینکه نام تو سلطان [illegible]
هر نقطه هم شود رسوادش هند روی — داغ دل هزار صنوبر [illegible]
تا نام داوران بدواوین شود رقم — ور خوش کلامی شعرا [illegible]

ولد ایضا فی مد[illegible]

آنکه در دهر کس را بتو فرمود علاج — خانه صحت من کرد [illegible]
آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو — که نهد دست [illegible]
چه مزاجی که فتد از تو براعضای طبیب — میکند آنچه کند سنگ [illegible]
باد هم عقده دردا از گره ابروی بخت — کاخ دل [illegible]
من باین زمزمه کار زیر میشنوم — که نهد سقف [illegible]
غره ناصیه ملک و ملل قائم بک — [illegible]
چتر دارای از وکتت مرتب نه زعنبر — اطلس چرخ [illegible]
ای ترا پایه حکمت ز فضیلت برکش — مجو پای نجو [illegible]
قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو بهم — تیر [illegible]
سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته — یا براو [illegible]
بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر — جلدا [illegible]
ای چه خورشید باشراق چند نبود — رو [illegible]
سور بختیست مراو کسلطه کام — [illegible]
بر خود از قید بر اورد در حیار — [illegible]
عیز بحاصل و بوالهوس — ازدواج [illegible]
کوکب طلعت تو کرد [illegible] — ابد اقبال مساعد شود از آن میلاج — گرچه شد احص [illegible]
طبع در مدح تو تازه کرد [illegible] — کس بازوی قضا مشکند یک قلاج — شعرا خوان سخن گرچه باین رنگ [illegible] — لیک در [illegible]
انچه در دیگ خیالم [illegible] — نکند از مزه ر دکر همه بکشد او باج — تا قضا و قدر از انجم ثاقب هر شب — چیند ار لعب برین تخته همه مهره [illegible]

ولد ایضا فی مدح سلطان خلیل ابن شمخال سلطان

نرد دولت [illegible]

حباب یک دو کس بسر گشته دامنگیر — ز داغکاری خامان کشیده دامانم — رسید چو کار بلا گان حباب هم برود — چه شعلها که برآید ز سوز پنهانم
من از ستایش سلطان ملک ایدیدم — که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم — هنوز با دل پر درد و سینه پر داغ — زبان بر خصم خویش را انکه با نم
ز تاب رنگ بکرد اند افتاب امروز — که من ز دفتر عزت ورق بگردانم — غرور غفلتشان بین که ایمنند باین — که در نیام شکیبست تیغ برانم
اگر چه نیزم کان افریده اند مرا — گذار میکند ار سنگ خاره پیکانم — به پیکر زندی من نیست هیچ ان ساطن — و لی دمی که دم گرم گشت بغبانم
مرا بزخم زبان رنجه کردن اسان نیست — که قتل عام جهانیست کار اسانم — گرفته ام دو جهان در گهر و لیک هنوز — برون بنامه الماس ریزه از کانم
اگر بغرض زنم لاف کز جمیع جهات — منم که زینت و زیب جهات و ارکانم — وراز یکانگی فطرتا درم بزبان — که کرده واحد یکتا و حید دورانم
وگر بلند بگویم که از بلندی نظم — رسید نوبت نوبت زدن بر ایوانم — وگر ملوک سخن را بکردن از دعوی — کنم کمنه که مالک رقاب ایرانم
که میزند در انکار این ز دشمن و دوست — بغیر من که رسود کمتری میدانم

این قصیده تمام تاریخیست جهت جلوس شاه اسمعیل ثانی

بهر که درین گفته معجز بیان — درج بود نام خدای جهان — فکر که قیام کریم احد — جان ده پورش طلب جان ستان
پایه ده عقده زکیتی کن ای — پادشه ملک بجارستان — کرد اگر حکم که شاه سلیم — ماه فلک نظر شه جم پاسبان
بار جنان پست و باقدام این — دل زبقا کند و زانار آن — خورد بهم صد جهان ولی — شد بدو تازه زمین و زمان
از کرم شاهی که باقبال اوست — فتنه ایام زمردم نهان — شاهسواری که زشاهان بود — انجم و امجد بکمال و توان
شیر مصاف که بهیجا دراب — جسته مبارز بسنان سنان — کوه شکوهی که زتمکین نهاد — بزم تعین باساس گران
صاحب عالم که از و برقرار — باندر فاهیت کون و مکان — باد برین مرتبه بنا از نماط — تا ابد این بلی صاحبقران
عزلت ده روزه او را بلی — باد بدل حسن وی جاودان — ست محال اینکه ببندد نکیم — ادمی این عقد در عقده سان
عقده باین عقد که بکشاد از محل — ازره علم ای ملک نکته دان — حال تو انصاف ده ای نامور — چون کنی ان نقد سلیم امتحان
کان زر و سکه شاهی که کرد — سکه در ابیات بقلب و لسان — فاعل بود این شود اکم شه — زیور این عقده مهر نشان
شد چو این بحر طی اکشناه — محتشم طالب کامل بیان — جز بتکلف چو بداز جاره دور — دولت کیخیدن اکم اندران
اکم علی جست دل از بهر این — کش کند از رسم معماییان — صاحب این نام شود ز اجتهاد — عون سران و ملک قیصران
[illegible] با فاق ز روی سپهر — مژده رساند بشیر کمان — گرچه شد از وادی طوماس شاه — شاه و اصلاح جهان بیکران
وان شه بد بد به کردار صفا — جانب فردوس عماری روان — مصلحی امد که نکوتر نهاد — قاعدهای نو این خاکدان
این ملک ملک ستان کبیر — وین شه کامل نسق کامران — گرچه بلوح دل دانای خود — رقم مدت این و امان
هش ز بهر پادشهی کوس بیم — کوفت در اصلاح مهم جهان — باد از و دهر بدوران که هست — [illegible] و شیر دل و نوجوان
منکر دل جوهر مصر عش — کامله یک فکر ازین داستان — ولـه — هست بدانان که بر مرز صواب — [illegible] سال جلوس ازان
۹۸۴

یارب از عز الی قدر بها دارد نگاه — دیو شاهان جهان سلطان محمد پادشاه — حامی شرع و معلاملجا دین نجب — [illegible] بهر و همایون زینت شاهی گاه
۹۸۴ — ۹۸۵ — ۹۸۵

داده بو دار مای او گردون بدیگر داوری

در مرثیه برادر خود خواجه عبدالغنی گفته این ترکیب را

۹۸۵ — ۹۹۱

حال [illegible] سر زیر از انفعال ارکنام

بستیزه کز فلک از جفا و جور تو داد / نفاق پیشه سپهر از کینه‌ات فریاد
مرا بگوش کی ساینده‌ای از جفا حرفی / که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
ز مشفقی که بشود در هلاک من معتب / نه مونسی که کند در فنای من امداد
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز / برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
بجلوگاه جوانان پارسا صوری / ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

بگو برادر ای نور دیده داده بیاد / که ای ممات تو سبب من حیات کرده حرام
تو خورده ضربت مرگ و مرا بلب جان / تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
کرا ز تو بکلبه ای نوبهار رسته مهر / بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک
سیه نمکده را کز غمت نمیکند ز د / سرا اهم از انجم فغانم از افلاک
اجل که جامه جانم نمیدرد چون تو / درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من / سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا ز باغ من ای سرو دلستان رفتی / مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس / که از توقف این تیره خاکدان رفتی
گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب / مرا بخواب گران کرده بیکران رفتی
مهلت غم که شدم ساکن جحیم فراق / ترا چه غم که بسوی روضة الجنان رفتی
کجایی ای گل و گلزار زندگانی من / کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
اجل که خوش نیست ترا جان ستاند از ره کین / چرا نخست نیامد بجان ستانی من
ز شریکی که جشید سحر از قدر / که بی وجود تو بگسسته بند کامرانی من
چو مرگ تو دیدم و بیدار جان / زمانه شد متحیر بسخت جانی من
گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ / خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
ترا سپهر بلاعب کرانها چون یافت / ربود از منتهای ... دریغ
تو کو قبیله چو یوسف عزیز ... / بحیله گرگ اجل ساخت شکار دریغ
فغان که بی گل رویت ... / بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
تو رستی از غم این روزگار ... / مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
فغان که خشک کند گریه چشم ... / بنای فرقت باد تو استوار بماند
چه داغها که مرا از غم تو ... / چه جاکها که ز هجر تو در دل من هست

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
در آب و آتشم از تاب کوی کوم اجل / که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم / برد سلام بآن نخل بوستان مراد
نشان کم شده من بجوی خود ز ... / سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی / ز روی درد برآر از زبان من فریاد
دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک / تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
بخاک خفته تو از تند باد مرگ چو سرو / بباد رفته من از آه خویش چون خاشاک
وراز جیب تو نتازم کند جان بعدم / سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک
بآتش دل خود سوختن چو ممکن نیست / بهر زمان میکشم از سینه آه آتشناک
ز ابر دیده بجوی آب اشکم آلوده / کجاست پرتو اجل تا مرا بسوزد پاک

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من / چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
در یگانه من از چه ساختی دریا / کنار من ز سرشک خود از میان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا / چرا بمصر فنا طی برادران رفتی
درین قضیه ترا نیست جز ... مرا / اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی

ز رفتن تو من از مرگ نصیب شدم / سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم
بیا ببین که فلک از غم جوانی تو / چه آتشی زده در خرمن جوانی من
جو در وفات نزدم چه لاف ... / که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز بر سنم همه کس پا کشید جز غم تو / که هست تا بدم مرگ یار جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود / چراغ مرده فروزنده چون تواند بود
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا / شکوفه شد گل حسرت درین بهار دریغ
شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی / بچشم زخم کسان ریختی ز بار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو بعد بخواب / گل عذار تو بی وقت شد بزیر نقاب
خط غبار تو تا شد نهان ز دیده من / ز آه من آینه دیده در غبار بماند
اجل ترا بزیر بار فنا فکند و مرا / براه پیک اجل چشم انتظار بماند

طناب عمر ترا زد اجل بتیغ دریغ / گسسته رابطه مانیم دریغ دریغ
کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست / کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست

مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات / کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
چو بحر پر سر از آن کف زنم که از کف من / دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست

چه بر حالت آن برادران دارند / که جان بیکدگر از مهر در میان دارند
توان تحمل بار فراق کرد بصبر / ولی فراق تو باری است بس گران چکنم
فلک ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز / اجل نمینهدم مهر بر دهان چکنم

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من / اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من
ای کوه بنام تو تاج سر دیوانها / ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوانها
ای کعبه مشتاقان دریاب که برنامد / مقصود من گمره از طی بیابانها
۲ ولـه ای نکهت تیغ تیز غمزه غماز را / پشت بچشم تو گرم قافله ناز را
شعله بازار قتل نیست ... کجی / نایب ترکان چشم صد قدر انداز را
دید که خاصان تمام قاصد جان منند / داد بپیک نظر قاصدی راز را
ولـه حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را / سلسله بگسلم ز پا عقل گریز پای را
کو جگری و جرأتی کز پی سوز دل دگر / باعث فتنه کنم دیده فتنه زای را
ولـه هرزه نقابی مکن چاره نمیتابی را / زاغ چه سان نهان کند بیضه آفتاب را ۴
کام که بوده در بیت کرم که میتمایدم / حسن فراست از رخت صورت اضطراب را
ناز نگر که پای او تا برکاب میرسد / دست ز کار میرود حلقه کش رکاب را ۴
۴ محتشم شکسته دل تا شوخ بسته دل / داده بدست ظالمی مملکت خراب را
از و ... وز چشم ای دگر بسیاران گران تمکین / سکه بسست در قلب سیاه دل در پیدنها
بتقید اهوانت کو گر بسیار این چنین خود رس / مناسب نیست در دشت ... چه پیدنها
ولـه دگر دل بر صف مژگان سیاهی میزند خود را / که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
گل از جنبش باد صبا ارزده میگردد / چرا بر تیغ آهی بیگناهی میزند خود را ۴
عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن / که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را ۵
که بر بودن آن شغل تواضع فرما / بسجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
محتشم خوی تو میدانداز پند عبث / پند بایان همه در حس بیهوده ترا ۵
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی / در انتظار نگاه دگر گداخت مرا ۲
رعایتی شد ... تمام نقد صبور / بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا

شکسته بال نشاطم چنانکه تا با بد / جز آشیان غمم هیچ جا نشیمن نیست ۲۸
از آن بباغ نگه میزارم که رفته از چمنم / گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست
برادر از فراق تو در جهان چکنم / بدل چه سازم و با جان ناتوان چکنم
بجانم و اجل از من نمیستاند جان / درین معامله در مانده ام بجان چکنم
هلاک محتشم از زیستن بهست اما / اجل مسامحه میکند در آن چکنم

انتخاب غزلیات موسوم بشبابیه

در ورطه که ز افتادن و ملک ابود / از حفظ تو تعویذی دگر دانایا نها
ان ابر کرم کز فیض مشتاق خطا پوشست / حاشا که شود در هم زالایش دامانها
۶ روز جزا تا رود شور قیامت بگرد / رخصت یک عشوه ده چشم فسونساز را
حسن تو در گل نهاد پای ملک بر فلک / لب که نهادی بلند پایه اعجاز را
یافت بس ارصد نکه مطلب مخصوص خویش / دیده که جوینده بود عشوه ممتاز را
کو خطر و دلبری کز نظری رونق جنون / شحنه ملک دل کنم عشق ستیزه‌ای را
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده خوش / باز بهوی چشانم این زهر شکرنمای را
وصل تو چون نمید بدر ز عشق کام کس / چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را
باد گران جها کند عشق که در معارکت / رشک ده بدر گو کمش جستن و کامیاب را
۴ ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلجب / دور بجو نمیرسد سلاق این سراب را
ولـه بعد اندیشه افکند امشب ان تیر دیده نها / در اثنای نگاه تیز تیر آن کنج دیدنها
بران حسن او زین کاندر نموکش کرده ایزد / مران دقت که ممکن بوده در حسن افزیدنها
بحکم ناز چون لیلی ز محمل روی ننماید / چه تا بد بر دل مجنون ازین پنهان دیدنها
ندارد چون دل خود رای من تاب نظر ضدان / ... میزند خود را
سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده / که کیخو... برق بر گیاهی میزند خود را
ولـه که بتکلیف لب جام بلب سوده ترا / که بیان ... لب آلوده ترا
زده آن آب که بر خاک وجود ... گل / که در خانه عصمت ... گل اندوده ترا
۵ ولـه چو دی رعشق من آگه شد و نا ... / با ولین نگه از ... شرم اب ساخت مرا ۵
۲ سواد اعظم اقلیم عافیت بودم / خراب ساخت ... سواری نیم تاخت مرا
بدردمندتر من کیست محتشم که الم / بایل درد تر ... تا شناخت مرا

جو او برادر با جان برابر من بود / از دوری این بدان زنده بودن ... نیست
ببین برابری او و جان که تار خلقش / بجز برادر با جان برابر من نیست ص
رحیست وجود تو جانم بدار سیور ... / نمیشد بمند براد عدم نشان چکنم ص

ولہ شوق درون بسوی دری میکند مرا / من خود نمیروم دگری میکند مرا
حاکم مگر بجانب خود میکشد دل / بیخود بخاک رهگذری میکند مرا
۲ ولہ نشاند شاه محبت گرد دل سپاهی را / که دست نیست بران هیچ پادشاهی را
دلی که جان دو عالم بباد داده اوست / درو اثر چه بود ناله واهی را
۳ شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا / که دانم اشتی در قفاست جنگ ترا
ولہ بعد عمری بیدلی من که پرورش / بباد برد هوای سرو نام و ننگ ترا
نیاری بایچکم ای دل که خواهد کرد نازاو / بجنبش پر بهای خود خریدار ازا
بایین صورت خوزادت یار در ایام دانستم / که در عهد تو خواهد داد فتنه راهها
اگر صیدش رسانی بار زحمتی / باستقبال یک میدان کمند صید بندش را
درین غضب گوشه خندان ... خندان / که رسم خنده رفته یاد لعل نوشخندش را

یاران مرد که صید به عشق فتوی کمند / دیگر بجای پر خطری میکند مرا
من انقدر که هست توان پای میکشم / امداد دوست هم قدری میکشد مرا
۴ بنیم جان چکنم با نگاه دمبدمش / که صد هزار شهید است هر نگاهی را
روای صبا و بان سرو پاک دامن کو / که از برای تو کشند بیگناهی را
ولہ زبان زبان کنم افزون جراحت تن خویش / زبس که بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
عجب گیرنده دامی بوده در عشق رهایا / نگاه اشنای یار پیش از اشنائیها
بجای مرسید شخص هوس در ملک ... کامان / که اکنون از وفا به مینماید بیوفائیها
ولہ چنینست اقتضای رعنائی قد بلندش را / که زیر ران او بیخود برقص ارد سمندش را
ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین اید / کند ناوک فکن بازوی چشم ... مندش
زمین در جنبش اید محتشم از اضطراب من / هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

۴ بزم پرفتنه ازان طرز نگاه است امشب
دوشم از عشق نهان هرکه ... که بود / پیش ان بت همه در کشته ... امشب
به صنط من مجنون که کهن سلسلهام / فتنه از گیسوی او سلسله خواب امشب
رخش در غیر و روی التفاتش در ... امشب / هزارش مصلحت در هر تغافل ... امشب
کند بد گویم با غیر و من بازی ... خود را / که دیگر دست در بند و فریب ... امشب ۵
۳ ولہ خیال ... با جان ... امشب / که با این نیم جان نهاد و جانم در ... امشب
ازان خلعت که بر قد رقیب از لطف ... / نهادم سوزن الماس در پیراهن امشب
چون گرفتم دامنش در دم ز ناکامی که بود / دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
مست ... چون ... دامنت که بود / بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب
جراءت من بین که در جولانگهش ... / دی زمین امروز نعل باد پا ... رکاب
قتل من کز عشق پنهان ... / دی گناه امروز خواهد شرمسار ... حجاب
۳ ولہ ناملمان لب ... خورده / که بمیح دل ز غمان گرم کرده کباب
جهد هیچ بخواب آید ... را / کند سر حوف بمهد اجل از بستر خواب
تو داری ... سوز دل / فلک ملک دل ما کن که خراب است خراب
... نخل و ... که بچشم / ماسیان گرم کند طایر وحشی ... خواب
... خفته است

فتنه در خانه ان چشم سیاه است امشب
بنظر بازی من گریه کنان پرده چرا / کار چشمش همه در دیدن نگاه است امشب
برمن بر کنی دمبدم از گوشه چشم / نگه او از عفو گناه است امشب
ولہ تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا / که از طرز نگاهش غمزه را جان در تن است امشب
زند مستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی / اگر من جان برم صد خون به اندر گردن است امشب
شراب و مستیم دست هوس کوتاه میدارد / ز نقل وصل کام اندر بزم خرمن خرمن است امشب
ولہ همچو شمع مست شبهای جهان افتاب / دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب
سر مبادم گر کشاید کلاهی کج ان سرو راست / سرگران لب بر کله کل برعرق ... عتاب
ولہ حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب / دی بلاطر بود و امشب بلا و امروز افتاب
گر بکویش جا کنم یکشب سگش از طور من / شب کند دور سحر بیکار ... اضطراب
محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق / بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب
شاهد عشق حریفیست که گر یابد دست / میکند دست بخون ملک الموت خضاب
۶ لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگیرد / بسر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
ولہ بیننت امروز سکتی که ... / دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش / که خطا از تو صوابست و گناه از تو ثواب
بیش ازین تیر بسوزش که کباب است کباب

حرف التاء

۲ خاطر جمع رشته انکه تو میدان داشت / کین قدر حسن سبک ادمی از راه داشت
و هر که از امدنت کشت ما پس کل ... / خنده ها بر قلم خویش رقم باف داشت
... افسوس که از عهد پشیمانی رخت / که نه افسوس رقیبم نه پشیمانی داشت
زده جام غضب انغره مکر عربده / طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است
وگفته اه که ترا سلسله جنبان عتاب / کان سیه سلسله پیچ و تاب بهم برزده است
میکند مستی در تیغ زده ات هپارید / که بجیران بسته چشم تو صبح زده است ۴
نغمه سنج پر تیرت منم از یکسر تیر / سینه اماج کن ناوک پران تو کیست
دامن الاست زانکه من مجنون در دو دشت / اشک بالای خود از گوشه دامان تو کیست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام / که ز تو شهر بهم برزده دیوانه است
من دافسانه غم رفته بخواب اجلم / تا سر خواب که بر دامن افسانه است
در حضور من و سودای دگر غمزه ترا / از اشارات دو ابرو و دو زبان ساخته است
۳ در مزاج تو اثر کرده هوای ... مرا / سرعت نبض کان اگه ازان ساخته است
میتوان ساخت از دیده غماز نهان / نیم نازی که اسیر تو بان ساخته است
میرد او خود در صحبت چو من از بصری / در تکلیف رود بر در دیگر زد و رفت ۵
گفتمش مرغ دلم رسته ببال رشته دراز / که بهی بر سر ان زلف معنبر زد و رفت
وز حسرت ان طایر ... بال و پری را / خوش دل شکن اهنگی و جانکاه فغانیست
برتاب عنان هم خود ازین راه که در رخ / دیوانه بجز دهشت گیرنده عنانیست
تمیز من و غیر حوالت بنظر کن / کاندر رخ هر عاشق اعشق نشانیست
طرز سخن ... از غیر بجو بید / کین لهجه خاصیتست که مخصوص زبانیست
... بید جو حسن تو بر قدرت خویش / افزون کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت
بهر قتل دو جهان فتنه حوزه کرد کمان / کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
مرغ دل را همه شب بال و پریها ... / اشیانی عجبی در خم گیسوی تو ساخت
و ده که هر که قد بی رنجه بزم کردی / پیش دستی صبا بیخودم از بوی تو ساخت
میدهی پهلوی خاصان باسارتی جایم / این حد و صیت بجای تو بهجری بهشت ۶
ولہ کوی میدان محبت سر اهل نظر / گرد ایو عرصه میکرد که سر در ... حطست
چه هوس سوز تو کرد دود برارد زجهان / کرد راه تو و دود از تو بهره برهست

۲ حسن اخر برخ شاهد یکتای ازل / عجب اینه از صورت ثانی داشت ۲
دلم ان خاصه چمن ناشده زان شوخ هنوز / حکم ییلاق و قروق کرده سلطانی داشت
ولہ حرف عشقت مگر امشب زنگی رس زده است / که حیا این همه اتش بگلت در زده است
خوند ما ز غیرت انکه که بجوشست کرباز / گل بتجاله رخ شیرین رطبت سر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از کم خطری / داو جرات زده و تیر ترا در زده است
ولہ رفته جهان شکرت در شکرستان تو کیست / مار دو رییم مگس ان مگس خوان تو کیست
بغنان تا بکشی تیر عتاب تو منم / لب رسنگ ابده خنجر مژگان تو کیست
ولہ امشب ای شمع حراب دو دست که ... / هیچ بال و پر ما بسته که پروانه است
من ز نزهت سعد از بادیه پیمایانم / باده پیما که دران بزم ز پیمانه است
ولہ غمزه گز قوت جستن و کمان ساخته است / پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است
جنبشی گوشه ابروی تو در پهلوی غیر / پردل را هدف تیر کمان ساخته است
نظر غیر که پاس نگهم میدارد / چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
ولہ بار قیب امد و این غلغله را در زد و رفت / در بزم اتش غیرت بدلم در زد و رفت
انکه ساغر زده از مجلس غیر امده بود / وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
ولہ در ظل همای که با و میل جهانیست / مرغان او ظل اصحج راحوش طراحیست ... جانیست
پرگیرم ازان ای بت سرکش که نیستی / در هر قدم افتاده زبان سوخته جانیست
مستغرق وصلت کسی از تو که ادرا / از وصل و فراق تو نه سود و نه زیانیست
استه خدنگی زد وان سینه گذر کرد / جنبش ده این تیر چه پر زور کمانیست
ولہ انکه اینه صنع از رخ نیکوی تو ساخت / هم اینه رخسار مجلا ازروی ... ساخت
اسمان حسن گران سنگ ترا چی سنجید / وه بر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
فلک از درد سرا سود که در اول عشق / سر ... خاک سر کوی تو ساخت
فکر کار دگران کن که فلک کار مرا / بجنین ... جادوی تو ساخت
ولہ ای کل امروز دامهای نو طرحی مست / خنده ... تو طرحی بیست
محتشم زان ستم اندیش چند کن کامروز / اضطراب دل ... تو بهجری بهشت
۴ سینه تنگ پر از اه و تنگ پرده راز / چون کنم اه که یک ... ده درست
غیر میرد بتو هرگاه قرینم بلند / این چه فرخنده قرانهای سعادت اثرست

ولـه شهزاده که کر بکنار نجی نشست
کرد تراچون رساند فتنه بمیدان بهر نست
ولـه چونازاد بمیان تیغ بدکمات
بروی من تیغ در مرک نیز کنات نی
رقیب باز رسکران بندر تو کونکن نی
دری که دیده بروی تو کم کشود این بود
بلیم معذرتان هم از زبان فریب
غم که کرده خلل در خرام جا بلت ای کل
تو از کجا و کرفتن بکوی کسی جا عشق
بجستم که سک لست راز خویش عیان کن
ای اجل چند آنکه خواهی کام رانی کن که هست
ولـه بی تصرف حسن را دریچ دل اثر نیست
دست عشقت کر تصرفهای کامل کوتهست
بند نا مضبوط و صید بسته قادر بر نجات
ولـه کرچه پای بند نجی عشق تو ایم زنجیر نیست
صید را هر چند زور صید برون ارد ز قید
در وصال کلمباسیم و محتشم محروم ازو
در هجر اینچنینم و در وصل اینچنان
حیف ... ناخن حسن شورست
ولـه بقصد جان من در جلوه امد قدر عنایت
خوش آن مردن ... وباید زیست
این چه ابر ... آشارة
ولـه زخم ... بر سینه مر ... همت
با این حضا ... ملکی بر خلاف رکم
در افتاب ... یکی کرم اختلاط
سلطان عاشیانه شیرین ...

شیری که اولقد محبت ... نشست
... نشینیم

از ازلی ره بر او کروه سوار نشست
هر کس سر فتنه داشت رفت بکنار نشست
سر نیاز بغیر از کسی کرانی ست
اکر توان در تقدیر کمان بیست
که محتشم زنیان رخت رند کان نیست
که عشق امده در رای مباداکت
در نظر اسکایت زنکه دل تنکست
رر بکلاکه در باغلید خارجفابست
سک تصروران دلبر که بود ه رخ ایست
که چون نجربیه بان کورد دورت
دشت پر صید و خطا در دست
دو صد کیمیای کرتیغ در کرنیست
مست و امنکیر من اکر بیان کر
صید بند این که پای صید نجیر
از کر پرسی نیز غافل بودن از ریست
در طریق ضبط اوصیاد پیت
وصلت معشوق و عاشق کوییا
خوش آنکه هجر وصل کوشن
اما عزیب ساختن چو که شیرین
بقر بانت شوم جانا بیرون بیشی
اجل در قبض جان تن مضطر
وین چه شست که بارامل
از بخت من زیاده واز لطف او
باید که سجده تو کند هرکه آدمیست
قانع کی ... کرد
در دل بصید سنکنکی نرد حسن دوست

هرکه ز دست وجود خاست دید
چون بمیان امدی سواران اجل
تو از طلب بهین بلا ... ناز
مکند مهربان باره کون
ولـه کر بکیره تو ای ... جانب
رنار در چه معنی بود آنکه ...
کدام سرور سر بسته ارادت
سیاست کرد اظهار عشق
متاع کم زنکو یان مسند نارکه سخت
ولـه بابرامور نست بکر ... کلفت
کرده اربه اختیار برای مستی ... امشیم
کلک مافت سحر کرد و بدوطن ...
شهر را کردن حصار و بند ... دادن
عشقت از معماری داد و ... اد خویش را
در تصرف کوش تا عشق ... عیار
زاعتماد آن که در لعنت ... تو
ولـه کر بابو یم ... عجز
فرزاد ... بود چشم ...
در زیر ... اجل ... واجبست
ازین بهتر ... رخ لوت ...
ولـه این چه جوکان ...
واین که بر جان ... دریا بند
تن کم برابت لطف کدام ...
ولـه بابای کل بعلت ... یار
اما از ین ... عرکه ...
الحاز عشق ... تنهای ...

بهروی آنکه ... نشست
تیغ بدست ... بکنار نشست
زبان بکار ... تر الست
شوخی که ... پشیمان بهر توات
کمان ... دیکر کر تو الت
میان حسن و نظر بسته بن ترالت
که برده دل ز تو ای دلبران فرو بایت
که حرف ... بدیدار دادت
تو از برای ... ز باریست
کاسبب تیر تغافل در کمان ناز نیست
مجنون ... تکفو نیست
کاه ... از حسن ...
دخل ... تسخیر میدارد
این کهن ویرانه ... عمارت
کار ... بتوانند ساخت
چند ... نبایت
در دو رم از تو خاطر ... کر
... دل ... حقیر منت
[illegible]
... رنجیر ... سحو
وین چه ترکانه ... بودن
از انکه کردنت ان ... محصوص
کان لعل ... که دست ... عاملت
رخش کجی ... اقبال در دست
در خاطر ... ترا زعشق
پاینده دار ... غرنوی

ولـه در ستم بانو ... افرونست
دامن ... در وار محبت خار
بوالهوس ... رضوان بهوس
زودای ... دار کابجا کر
صبر ... که محو بود لت
ولـه ... بسبب ... فرباد
میکریزد صید ... صیاد
ای خوش آن ... شیرین
ولـه هر چند چون عاشق صادق ...
دی وقت ... من ... بوده
ولـه خوش ... بیدار ... پر ست
منه ... نارجو پر ...
ولـه حسن که بنابان ...
غزه که جادو کر ... مردم ...
فتنه که او سلسله بند ... بلاست
نقوی که شوخ ... زند کیست
دادم از دست برون ...
وصل ... دامن امید بخت
... ستیزه ... زنجو سلیمان
ولـه ... صحیح
ما بلاکه ... نصیب ... وصال
در دو پیند ... مسلوب
چون ناز ... طلب ... دور افکند
یارب ... بچه ...
ولـه ... یعقوب سکند
زده ام ... دفتری

دشمن نیز بنو ... افرونست
انکه بلبل ... جمال کوست
وربه ... کشتن ... عشق
کار ... پیشه ... کار
کرد ... بس ... بقدر است
واچه ... بکند دیاد منست
ولـه ... بدرد دستنت
بلیغ شیرین ... کار ... ملال
در قتل ... برای ...
کار وز ... تغافل ... نیست
کجاست ... امتحان ...
که بنک ... کسک ...
جبه ... که ... نیست
سر ... نرکس بلای نست
بند ... کیسوی ... کشت
زنده ... غمزه ... رانست
بکار ... غلط ... در معبت
من ... ساختن اکر ... بعث
هر ید ... صاحب ... و تاج
که ... ضرب ... قبح
ما ... وطبیب ... مسح
بر وع ... کستاخ

حرف الدال

در سیکر ... انبساط ... افکند
دامن ... دوی ... بشکند
... مجمو ... بشکند

معنی ... کلتن ... تمنیست
وادی ... رسیک ... نیست ... بیحی
ولـه کر چه ... انتفات ... پارست
اخطراب ... بر یکجا ... کار
صحبت ... غنچه ... کار
الحیر ... کار ... زمقلام
ولـه بیدرد ... نوداد منست
در جهان ... تدبیر ... کند
هنش ... کنهم ... نژاد
ای ساد ... لطف مکنم
دلم ... شیرین لیست در روان
باین ... قابل ترحم ... تو
نازکه غار تکر ملک ... دلست
جلوه ... زلبستان حسن
سحر ... دستان فولیست
محتشم ... حسنت
بوده ... تسخیر ... وصال
ولـه کلکنان ... احتیاج
حسنم ... تغافل ... احتیاج
انکه ... چرا ... تو زاد
ولـه غیر ... کستاخ
دست ... غلط

ناساقی ... دیکر ...
سکران ... شانه
محتشم باده ... جانحوار

صورت ... بکو یم چونست
لیلی ... نیست
رنک ... بست بر ... اعتبار نیست
در ظهور ... بصورت ... دیو است
مست ... کلاه ... ترست
طبیعت ... منست
اکنون ... منست ... فریاد
کر نشان ... خانم
در ... امید ... حاجت
خاطر ... ترا در ... نیست
که باد ... وصل ... نیست
خوش ... تیغ ... بحان ... ترست
جلکت ... تست
دست نشان ... علی نست
شانه کش ... چلیپای نست
ولـه موج ... نشست
نالکهان ... معبت
کار ... فرخ ... مزاج
جور ... بلطف احتیاج
معنی ... الفاظ فصیح
کر ... کستاخ
... کستاخ
از ... طور افکند
... کمان ... افکند
تحفه ... سکند
... سکند

ولہ غمزه کش بست چو بر غارت جان بکشاید
زان عبارتها اشاره چو رسد نوبت حرف
صبح محشر نفس صور خرافند بشمار
می‌مکش تا کبی و مکار کراه من زار
زند هو غمزه او شوخیها یک کرد ها
ولہ از جیب حسن سرو قدت چو سر برکرد
چشمت ز گوشه یک غمزه سر زد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را
تیر کرشمه تو که با دل جنگ بود
ولہ کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد
ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده
چرا نمی‌نگرد نرگست دلیر بکس
تغافل تو در آن بزم مرگ صد شیدا شست
آتش ز گل گلاب کند این چه نازکیست
ولہ بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش
خوش آنکه خود بکشتنم ای و بعد قتل
ولہ معشوق که با جان مگر از دل برود
دارم از ضعف دنجا کشش سر گران
گر کنی قصد قتال و بنالای تیغ
۲. بپیش [illegible] حسن تو [illegible]
نماند کس که بجواب [illegible]
مگر ندیده اندر [illegible]
بپرسش سگ خویش آمدی و یافت
ز زور کمند جذبه من بین که ناقه
۲. محتشم بهر نگاه آخرین در [illegible] تیغ

فتنه صد ناوک پرکش ز کمان بگشاید ۲
سحر لب بند و اعجاز زبان بگشاید
داد خواهان نتراره فغان بگشاید
پرده از چهره صد راز نهان بگشاید
کرشمه صد سپه فتنه از کمین برآرد
کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد
کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در دلبری مرد بنگاه دگر نکرد ۵
قانع نشد بنیم نگاه تو محتشم
که رضی فتنت ازیم با زمین دارد ۵
که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
ز گوشهای نظری کرشمه در کمین دارد
کسی کجاست که امشب ترا برین دارد
کز گرمی نگه ز نقاب حیا چکد
برکش ببند خانه زلف سیاه خود
نوعی ندید مش که کنم ضبط آه خود
نسبت کنی بدرد من گناه خود
از دل اعجاز بدرون آید مشکل برود ۵
که نه در ورطه بماند نه ساحل برود
خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود
جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
جز آنکه عقل بذات تو کان خواب ندارد
که در کمان نکهت ناوک عتاب ندارد
اگر بکعبه روی اینقدر نهاب ندارد
بسیار بست و باز دو محمل نمی‌رود
میکند نجد که چون ناز در فاتل میرود ۵

۲ کر اشارت کند انبوه بقصد نظر
با نه بپرسشش چون برآرم که فتنه
مدعی را سیران کوته بکرد چون که دلم
ولہ چو یار تیغ ستیز از نیام کین برآرد
۶ بس از هزار محل چو بیش حرید صوابم
۲ برای قتل بحرمی آتش بزد دلیر
تا مدعی را بروی او صبح بر نداشت
صد عشق کرد چشم تو ضایع برای غمزه
خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد
ز بند لشت کانت که سخت کرده چنین
ز دست دامن پاکت بگو که مستی عشق
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق
ولہ هر چون کز درون ز دل مبتلا چکد
بمن با تو کرم عیش و دل چون چکان کباب
از راه نارسیده شهنشاه عشق او
یک شهر شد بباد دو روز خدای را
ذوق مرا بپای اگر از صفای خویش
زادکم بار رضد بیش وره دو بلیش
عشق چون کنه شود محو نکرد بفراق
محتشم لال شود طوطی نطق بی‌گفت
زمام کشتی دل تا بطبع کسی نداده بشفقت
شنیدم امده صبر از بی تسلیت ای دل
بهشت وصل تو ام گشت از اختلاط رقیبان
اینه که صورتش ز مقابل بمیرد
ولہ با وجود آنکه فقط کر بخود میکنم
ولہ مرا مثال تو سیما نخواب نگذارد

در شب تار بر کمان ز رشک جان بکشاید
رعشه بر دست تصرف چو میان بکشاید
رشته از بال و پر مرغ کمان بکشاید
زمانه دست تعدی ز آستین بدارد
فلک ز رشک نگهبانی از زمین بدارد
تا منشور نخوت تو بیداد گر نکرد
تیری از آن کمان بدامن گذر نکرد
کاتش بجان من زد و در خانه‌اش نکرد
تم بکرد واسحی چنان که مرا هم خبر نکرد
که پیش ما همدم ابروی تو چین دارد
بکر به روی که پیش تو سر بر زمین دارد
که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد
جو شد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
تاب تو زین کباب چه خونابها چکد
عالم بباد داد ز گرد سپاه خود
خلاکن از نظارگیان جلوه گاه خود
هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
مگر این بار ز اعجاز بمنزل برود
نخل از جا رود در ریشه خود کاه رود
ولہ اگر آن آینه روز مقابل برود
جز رخش در بیای آن صنم حجاب ندارد
بگو که بنشینند اگر شتاب ندارد ۵
من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
از دیده گرچه میرود از دل نمیرود ۵
ناقه کشش از اشک مسلسل سینه در گل میرود ۵
حوش بخواب و هم اضطراب نگذارد

خیال از روی بین کمیتر کم
۲. تو گرم قتل اجل دار سیده چو توی
ز نار بسته لب ابغمزه و فرموده
ولہ بگو بکیچهای کشوخی بیک عالم صبا می‌خندند
لبهت چون سهمان بدلها عشق تو پیوند او
بس از آن کز خاک و ابدام الابد دست
خود ابرازد و جانب میکند تیز آتش عزت
چو بشود عشق عاشق سر برگ محرضد
برای نیم نگه سرکشان خواب عذر
غبار راه جنبیتکان حسن ترا
از آن در دست و پا بازیست حتش او که من بگو
بگذریت تا نکرد در جامه معصومی العود
ولہ دگر بار [illegible] زبان دارد
عداوت بین که کرد کمتر ز دگمان وی
نگه تا کرد [illegible] زان نرگس تاب [illegible]
ولہ خود را بقصد صولان کم باد یا بجنبند
ولہ نخاکم آن بت اگر بار قیب ذی گذر آید
زنان داده کاین بدست غمزه که از وی
[illegible] قدم کند از هر باس [illegible] توقف
ترا بر من کوتاه دست چون [illegible]
ولہ رفته ماه بماه آفتاب من بدر آید
بابن طرف نگهی چند صید نزاری
ولہ هیچ میگویی که باسیری داشتم حالش چه شد
هیچ کلک فکر میراث برین کان خسته را
پیش جشت هیچ جا ابو که دو دشت نبال
ملک عیش محتشم یا رب بجز [illegible] شکون

اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
فلک بسایه کلس از آفتاب نگذارد
که بکیوال مرا بجواب نگذارد
کمان دور عنان کس از لبان حسن آلکیخند
دیر پیوندان زاهم پیوند ها بکسیخند
ولہ عشق پاک او بخاک محتشم آمیخند ۶
اگر مه آید امشب بجم با اغیار می‌آید
سر مجنون نباشد بر سر سن ناچار می‌آید
هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
بود دریغ که در چشم آفتاب کشند
بمایش میکشم و ریکطرف نازش عنان دارد
حذر کن خاصه از کرکه سیاه شبان دارد
که میگوید ببد خواه من از من زبان دارد
شود خصم من اور ادوست تراز دوستان دارد
که نازوی بصد حیلت عنان ضبط [illegible] دارد
لب سنگ خاره شاید ز جا بجنبند
رمضان سنده من زمین بلرزه درآید
کز نده ز بودان تیر کار میده تر آید
بمن که کی از آن غمزه قاصد نظر آید
که با خیال تو دستم بزور در کمر آید
من آفتاب ندیدم که ماه بر آید
بناوکی جهد از جا که بر یکی دگر آید
خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد ۵
های ناله نالان خود برآمد جسم چون نالش چه شد
آهوی من بود مجنون بدنبالش چه شد
لشت [illegible] بختش و از کون برگشت اقبالش چه شد

۶ بطرف جوی اگر بگذری با این حرکات
بمن کسی سنده خصم ای اجل که در کار
هزار جرعه دهد عشق کاسش بهوالهوسان
جهت دعوی آن کمان ابرویش کوتاه بود
بود پنهان در تیکتا سحر کتابی از زمان
۶ بکوئم مژده وصل از در و دیوار می‌آید
ملام از انتظار وعده او مضطر بودم
ولہ کو آن جمال جهانتاب بی نقاب کشند
ز طبع آب تحیر برون برد حرکت
ولہ سمک بجولان [illegible] بر کران دام
حذر کن [illegible] خالی
زحامم جسن حال [illegible] امانید
زجو [illegible] کنار شب
از وقت [illegible]
سراب [illegible] شوخ
خون جگر اندر [illegible] بناز کشته
رعزه تیر نکه دیر در کمان نهد امنه
قلم مو تیز کند [illegible] اشارت
کمان می‌کشیش از شم [illegible] جان زد
زمانه خوی تو دارد که تیز تر کند آن کین
رسید ودر من [illegible] فکند تزلزل
فضای دیده پر خون محتشم ز خیالت
هیچ میپرسی که مرغی کز دیاری گاه گاه
در ضمیر شیخ [illegible] که یارا فتاده
پیش دست چاکری کلستاده نو [illegible] ببین
ولہ از برای بیانگل یاران بیاران این کنند

خرامش تو بحرک دراب نگذارد ۲۳
عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد
حود دور محتشم ابر عتاب نگذارد
زان جهت بند از جای بلند او بخند
بهر سیر اکردن او خاک ادم بیخند
دلم هم بطپید البته امشب یار می‌آید
وطن مرکز نشود این اضطراب آثار می‌آید
جهانیان رقم رد بر آفتاب کشند
رصور [illegible] پاک [illegible] کشند
بر و بسیار میرزم که مار بر سر گران دارد
سنوز از ناز ترک غمزه او در کمان دارد
کاین رطل گران خار بسکران دارد
که با ایشان [illegible] کشتن من در میان دارد
سنوز [illegible] بهمان [illegible] دارد
از آن [illegible] خورده [illegible] گران
عجب [illegible] بدست [illegible] بجنبند
وطن [illegible] در کمان که بر جگر آید
بجنبش مژه از دود [illegible] آید
[illegible]
بجان محتشم آن نیشتر که بیشتر آید
[illegible] که صیاد [illegible] آید
[illegible] که [illegible] جگر آید
میر سید [illegible] بر بالش چه شد
مرغ روحش کرد [illegible] چه شد
مرگ افکند [illegible] چه شد
[illegible] دوستان [illegible] این کنند ۵

طاق

در رهٔ رغبت فتادم خاک من دادی بباد   شهسواران در روش با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی   دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند
چو ابستم تسکین سپند آتشت کردی مرا   ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
تن غمت خوردم تو بر غم شدی غمخوار غیر   با حریفان غم خود غمگساران این کنند
محتشم در جانسپاری جهد خوبش رنجحت   ای هزاران جان فدایت ماجان سپاران این کنند
ولہ هر که کوهکن گره وی المها یاد می آید   هنوز از کوه تا دم میزند فریاد می آید
همانا در کمال عشق نقصی بوده خسرو را   که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می آید ۲۰
بدین کز یکو شت خوش نماید چه سست این   که بدگویی من از بزم تو دایم شاد می آید
ازین به فکر کارم کن که در دامت من آرام   که خود را میکند آزاد تا صیاد می آید
سکش صد دست و بازو تا بان کو برد با خویشم   خوشا یاری که از وی اینقدر امداد می آید
چو نیمداد ایذا زوی محتشم دل را شاد   ولہ که خو با بزم اهل کی بس از بیداد می آید
خوشا فال از اجل عیدی که صیاد می آید   نخستین رفتن خویشم بیان کو یاد می آید
من پابسته روز و شب ات استان مقصد   که خود را میکند در قید تا صیاد می آید
۶ بتا ناز است جانبازی پنهان که خسرو را   بان غالب که بر میریزد رشک بر فرهاد می آید
دل خامش زبانم کرده وقت نامه انشا   که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید
ببین ای سنگ کوه من و در حجر خوبات   چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید
چنان میاید از دل او به محتشم هجران   که پنداری ز راه کوره حداد می آید
۲۰ ولہ جدا از تو بلا کم در اشتیاق تو کرد   تو تا بمن آنچه نکردی غم فراق تو کرد
۶ برگشته سود کام ناصحی که چنین   شراب صحبت تلخ در مذاق تو کرد
اجل که لب جدی و عقد این و آن کردی   چو وقت کار من آمد باتفاق تو کرد
فغان که هر که بنا محبت مثل کردید   فلک بنام منش محرم وثاق تو کرد
زخود بلا کم ز دیده و سینه چاک تری   بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد
ولہ روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد   دل جدا شکر تو و گریه جدا خواهد کرد
کرم ماه و دل من وام حسن تو دهند   تا کند عرض وفا با تو وفا خواهد کرد
عمر را بکشی امروز وصد میکندم   که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
کرده صد کار بدکمن مرض هجر و کنون   ماند یک کار نمایان که خدا خواهد کرد
ولہ اگر طاقت زبان ابتدا و انجمند گرد   فلک زان رشته تنگ ده زمین زان شعله در گیرد
نماید در زبان عشق با بازیچه طفلان   فلک دور عشق لیلی و مجنون از سر گیرد
فلک چون تو دار کو بی ای بد خو گران کارت   اگر چند بنکم کار زمین تنگ گیرد
تیز از قبر دزد دامان صحرای قیامت را   چو دست محتشم دامان آن بیدادگر گیرد
ولہ اجل خواهم مزاج هجران بیدادگر گردد   بود کز راه او خار وجودم زود بر گیرد
بسته‌ای فتنه آن سر فتنه بگشتن مردم   بجلاد اجل کو تا پی کار دگر گیرد
طبیبم نیز روش دید و خصم گشت و که میترسد   که از مرگم رگ جان بعد ازین خصمانه تر گیرد
بچشم کم مبین ملک جنون کاندر زمان کشور   گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
نماند بر زمین جنبنده از بیداد گو تا کون   اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد
ولہ عاشق از حیرت رخسار تو ای نکند   که در وغیر غنیمانه نگاهی نکند
انجم [illegible] نگاهی کردی   برق هرچند بکوشد بگیاهی نکند
عشق تاراج گرت یک تنه با هر دو جهان   کرد کاری که بیک کلبه سپاهی نکند
۶ شعله از سنگدلیهای تو و شد باین   که کسی در دلت از دود سحرگاهی نکند
۲ من گرفتم که نگه در خود گناه است ایست   بند این حوصله دارد که گناهی نکند
دیدم آن زلف و تغافل [illegible]   نتوانست که تعظیم سیاهی نکند
ولہ دلی دارم که از تنگی درو جز غم نگنجد   غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نگنجد
چو گردید جهات [illegible]   که در جای باین تنگی متاع کم نگنجد
طلبها چون شکاف سینه برگشت از نگاه او   مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم
سپرد امشب [illegible] ستان شاه   بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نگنجد
نوای عیر این زنان چون در میان ما و یار   باین نامحرمی کنجی که محرم هم نگنجد
۷ ولہ دی صحبتم که عارض او در نقاب بود   چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
از دام غیر جسته زیرکار که داشت   بی مدار آرمیده و در اضطراب بود
در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست   گفتیم یک سخن که در صد کتاب بود
در بزم کس نماند که لطفی ندید ازو   جز محتشم که دیده بخشش بخواب بود
ولہ چو کار سر عزم از امید وصل تنگ شود   قرار در دل عاشق گران در تنگ شود
خوش آنکه بر سر صیدی زبیش دستیها   میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود

هزار خانه توان در ره فراغت ساخت   چو عشق خانه بر انداز نام و ننگ شود
هوای غیر تصرف کند چو در معشوق   عزار شاهد همت شکسته رنگ شود ۲۴
ولہ زبس کان جنگجو را احتراز از صلح من باشد   نهان با من بخشم و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دچارم کرد دائم صد سخن پرسد   چو تنها بینمم مهر سکوتش بر دهن باشد
بهر مجلس که او باشد چون من آیم زود بیرون   که ترسد محرمی در بند صلح انگیختن باشد ۵
ولہ بلا بین که ندارم غم بقا چکند   کسی که دم رفتار زد با بلا چکند
ننهاده بر سر بابهر قتل خلق را   من ایستاده که آن شوخ بیوفا چکند ۵
کشی بجور وگویی که خونبهای تو چیست   شهید خنجر عشق خونبها چکند
لو اشتاق تو شد دل زمن بریداری   کشی شتا که بدست آورد مرا چکند
ولہ سپهر به طاق که زین طاق گردون بسته اند   بروزان منظران چشم نیکو بسته اند
از ازل تا حال کوی خوابنده قرت   کرده اند انگیز تا بایه بخل معزول بسته اند
جز نه دل بیداده شیرین را بکوه بیستون   مردم ظاهر تهمت بنکوه بسته اند
مژده مجنون را که امشب ساربان بر راحله   محمل لیلی بعقد سیرها عون بسته اند
کرده اند از وعده وصل آن دو لعل دلگشا   بر نمک دو کار تا از زخم مجنون بسته اند
ولہ رهی دارم که از دوری به پایان دیر می آید   سری کز جب سر آنجا به پایان دیر می آید
۲ بهرامین در بدن رو در کهتیرو و امار   [illegible] چاک پیراهن بدامان دیر می آید
طبیب محتشم را نیست در عالم جز این عیب   که بر بالین بیماران هجران دیر می آید ۵
ولہ با قبال از سر خون موکب آن نازنین آید   تا استقبال چشم دل بسر تا ز زمین آید
بسر عشت شخص طاقت باکی دانند زنین   می گمان سرو آزاد از زمین بر نمی آید ۳
ولہ ملالتکر که گاهی بچو ماه از روزن بیند   بباید کاشکی و روزن آن حسن بیند
در آغوش خیالش [illegible]   که چون آید بخود دست خود اندر گردنش بیند
ولہ ازین لیلی وشان خاطر ناشاد نگشاید   بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
نوای دل چون بلبل [illegible]   که بعد از کردن صید حسن صیاد نگشاید
۳ زاه من کنادی بردر اه دل انشد پیدا   دری کند سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید
بوای محتشم ناصح عاقل که بیجاصل   زبان پند بر مجنون بادر زاد نگشاید
ولہ مفتاح [illegible] که در بیداد نگشاید   زمین مهر مو زبان نهد مبارک باد نگشاید
چه حفظ پرویز را در بستن [illegible]   که گهر مشکلی در ره فتد فرهاد نگشاید
در حرمان که دارد صبر دخل در گشادن آن   کلیدش هست چون بر [illegible] اگر نگشاید
ولہ صفای که [illegible] قدر صفا دارد   که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
نشست زیر سرو خوابمن کنج حضور   کسی که ساخت سر و بر جا دارد
وجود ما با امید تو از پی تو هست   که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد ۲۰
اگر طبیب تو [illegible] مشکل ندارد عشق   وگر طبیب تو [illegible] دوا دارد
چو کشتیم بعالم [illegible]   که کشته تو آخر چشم خونبها دارد
ولہ چو گریم حیث چندان [illegible] از مژگان فرو ریزد   که چون ضدم ز جا سیلاب از دامان
بنای صبر من [illegible] ابر رحمتش من   معاذ الله اگر ابر تیرباران فرو ریزد
ولہ روز کاری رفت و از یا ما نه دمت یکبار باد   در [illegible] کرده میدار یاد
[illegible] سر گرانی [illegible]   این زمان زبان لطف اندک کنم بسیار باد ۵
ولہ که شود با ملال [illegible] این تن بما نگیرم شود   در زنود دل [illegible]
ملک جان گر خرابی ها دارد هیچ   گر فراق یار من بگیرد من بما نگیرم نشود
گرد غم در سینه سوزان نباشد گو مباش   اگر [illegible] گوشه گلخن بما نگیرم شود
چون نتیجه یک تن [illegible]   جاکنم در گلخن این کاش [illegible]
کفنم از ضعف بزاری محتشم دامن کشید   [illegible] سوای تر دامن بما نگیرم شود
ولہ لعل [illegible] در شکست من ز [illegible] میکند   آنچه تو دست مسکین دگر کس میکند ۵
در سخن حریف سوز آنچه تو آتش زبان   [illegible] شعله آتش [illegible] میکند
شاد نیم ز پرسشت گرچه [illegible] که تو   بر سر خسته مسکین یک نفس نمیکند
از خم زلف بعد ازین جا نما مرغ دل   مرغ قفس [illegible] دگر میل قفس نمیکند
مرغ دل که میبد خاصه ز دام حیله   دام اگر ز در بود باز هوس نمیکند
محتشم آن کمند تو جسته چنانکه چون تو هم   میرهد او از قفا او در دی سپس نمیکند ۴

حرف الراء والزاء والسین

زنیت بیشتر ز [illegible] ستم دیگران مدار   وز راه وصلم این همه کوته عنان مدار
از درد و غم زیادم [illegible] مکن   با ما به ناله [illegible] زبان [illegible]
با یک جهان [illegible] صف [illegible]   بر هم خورد اگر دو جهان [illegible]

داری که میشکنم ز بدخوی تو بیخ [کان] / ای بدگمان بهیچ مخوان این گمان مدار ه
چندین که من ز تندخوی تو آزرده‌ام [بیزار] / نعوذ بالله اگر باز افتدم بتو کار
اگر دگر کس تسخیر محتشم داری / همین بس است که یک عشوه‌اش کشد [در کار]
بر شکست خیل طاقت ده قرار [ای که کرد] / پادشاه عشق بر پا رایت منصور زد [باز]
در برابر فلکی دیگر ای دل آتش [طاقت که هست] / از کمین بر من کمانکش بازوی بی‌زور [باز]
تا ز بلای قد تو شد رنده الف بجهان / فتنه در رهگذر شوخ چشم سیاهست [امروز]
مهربان چرب زبان کرمکه بود [امروز] / تند خوی تلخ گوی تیز نگاهست امروز ه
رضیت اول مرا بی شکوه ای ره صلح / کشوده بود بمن لب بتنگ خو هنوز
زبیند محتشم افسوس که طبعت [اوی] / نگاهست شاه ذوق محمد فزود [هنوز]
رقیب مجرم راز تو گشت و شد [نزدیک] / که آنکه من بود صد هزار پرده راز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق / زدند سکه شاهی و طفیل ایاز
ولـه ای از می بیخود نو لب پر جان [ناز] / شیرین ز تلخی تو لب چشم و کام ناز
یکسر نمانده بر تن و آن شوق را [هنوز] / تیغ کرشمه تو کشیده از نیام ناز ه
مجنون ز انتظار کشیدن هلاک گشت / ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز
اخر ای بیرحم حال ناتوان خود بپرس / حرف محرومان خویش از محرمان خود [بپرس]
من نمیگویم بپرس از دیگر احوال [من] / از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
محتشم بر آستانت از سگی خود کم [نبود] / حالش از راز سگان آستان خود بپرس
انچنان مضطرب گشتن گران لنگر [است] / در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
... جهان باد ... [زار] / یک بلا صد جا اگر بیند بیابد یک نفس
حیف کردنیا برون شد ... [هیچ جا] / حیف وا فوجی بلند بر زبان بیکس
کار چشم نیم باز او ... [باز] / از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس
... [کرده اند] / بهر سر گرداب مجنون زبان ... [جرس]
صد جهان جان خواهد از ... / خون بجوش آمد ز عالم داد خواه از ...
زمهیست ... / زلیخاست خار در کف ... [هنوز]
بک کش ... / لبوی خویش ...
رخنه ... دو دوان کند ... / عجب که از بالا بپایان میرود [دوش]

حرف کوتاه کرده نهان قصد خدمت / باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار [ولـه]
هزار جان وجه بایدم اگر روزی / کشتی بیاد بر گناه انتقام از من زار
ولـه ای که از عشق سیاهی میکند از دور [باز] / وای بر من کز سلامت ... مهجور باز
تا بجای بوسش بار دنیش بر با خاکیان / فتنه مستی خاک تیر خانه زنبور باز
ولـه حسن را انکه ای ظرف کلاهست [امروز] / نان را خوابگاه آن چشم سیاهست [امروز]
کو دل و تاب کزان زلف و خط و خال سیاه / حسن را ... غمزه غرض سیاهست [امروز]
ولـه بمن که آتش عشقت نکرده دود [هنوز] / فتاده آتش کین وقت آن نبود [هنوز]
لبت که دوش بر وکالت ... زده است / بود بدیده ما بر یک بمن کبود هنوز
ولـه ز بهر بوده لعل تو صد فسون [بردار] / فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
بطول روز من شب در وصال میخواهم / که بر تو عرض کنم قصه‌های دور و دراز
عجب اگر برهم از سوز من اکم نکشی / که هست آتش پروانه سوز شمع گداز
ایزد برای لذت وصل آفریده بس / معشوق را بعاشق خود در مقام ناز
شد سر گران ز گلشن جاکم روان بلب / بوی بنازنین خورده دگر بمشام ناز
گفتم عیادتی که سبک گشته کام روح / گفتا که گرانست کام ناز [ولـه]
نام دوری افتادگان رفته از خاطر [بپرس] / از فراموشان طبع نام دلشان خود
شرح آن یاری که من بر آستانت میکنم / از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود [بپرس]
ولـه عقل در میدان عشق افزوده میدان [فرس] / ورنه آتش میچاند توسن تند هوس
حال دل از سینه صد چاک من دانی اگر / دیده با ... مرغ وحشی در [قفس]
گر سگ کوی تو یکبار ... از قفا / از ضعف رویم بماند تا قیامت ...
ولـه با من از ابنای عالم دلبری ماند و بس / دلبری اما که در عالم نمی‌ماند کس
یار اگر ... ستاره ... / آن غلط یمنیز اگر بشناختی عشق [از هوس]
خون دل از سینه تا لب میزند از گشت [نوخوش] / عاقبت راه تردد بست بر یک [نفس]

حرف الشین

زلبست کام جانم ... [برون] / که بجراءت تحمل نکرده‌ام هنوز [بس]
دل پرده سوز دارد هوس ... / که بقد طاقت او نبرده‌ام هنوز [ولـه]
دی در بزم ... / عتاب ... امیز و خطا ... الود ...

میان اهل آتش دارم دیوانه وش نرگس / که ندیک لحظه صدره میشوم مقبول ورد [دوش]
ولـه ز خانه تا تخت برون کرده سلوه و سر [دوش] / لب از شراب دلی آتش رخ از عرق در جوش
خوش شاخ گل شده کج در میان خانه زین / اطاقه از سر دستار بابل سر دوش
بر سنگ کرده هم آغوش کامکاران را / قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
... شد من واو عقل مات مانده کز چون / یکی شراب خورده دیگری شده مدهوش
ولـه امیدی او که بود پیشه دل گیرش / میلدارد جگر شیر ز طرز نگهش ه
دو جهان کشته بجبینی که اگر ده صاحت / بهجان حسن درآید که بنداز نگهش
محتشم در گذر آن چشم که من دیدم [دوش] / جبریل اگر کند زدن بیند از غمزه زرش ه
بو کلی بکران که بدمدح کیا ه / که که از در و دیوار گلشن کویش
چه رغبتست که سر بر ... [انداخت] / ز فریب دل هوس ... ایهولیش
خوی محتشم بجستین ... / هزار بوسه فلک زد بدست ... ش
بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او / که در جنبش بغیر از سایه خود نیست [همانیش]
... بر کرامین جلوه‌اش جانها ... / دگر کون جلوه پرداز نیست هر عضوی [راعضایش]
تصرف ... اوست زانکه وقت ... / دراز دست ترا آرزوی پا بست کمندش
نهاد بار دل مهر و وفا یکطرف اخر / دل ستیزه گر کینه موج جور پسندش
مدار باکی اگر کرده ای من کله ... تو / که بیش از این ز تو بسیار دیده ام گله [مندش]
باین بتان سنگدست شیشه دل غدر را / تیره که گر هم آن است میشکندش

حرف الصاد والظاء

منم از مهر تیغ خوردنت ای یار حریص / تو غلط مهر بسخو ار ای اغیار حریص ه
... وفای لب حسن که آن زاری ماست / یار را کرده بازار دل زار حریص
رفو جانها بهای منتی فتنه که بود / جنس نایاب و جل تنگ و خریدار حریص
تو جفا پیشه جو باری ده اهل عرض / بس از این یاری وا ظهار وفا حیف [عرض]
ولـه صبر بر جور و جفای تو غلط بود [غلط] / تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط ه
درد بر درد خود افزودن و صابر [بودن] / بتمنای دوای تو غلط بود غلط
من لب تو ندارم از چمن خط / دور از گشت زیاسمن خط
یکدزه بنفشه ای گل / تشویش تو من بصد تمن خط
جز جام که دیدار آن دهن کام / جز جانه که گرد از آن بدن خط ه

چو گنجشکیست مرغ دل بدست طفل بی [باکی] / که پیش از من عزیزش دارد امامیکشد ه [زردوش]
خمار رفته رسن تازه نشاه از می تلخ / از رنگی می درلبان نهد فروش
نهاده دوش بدوش ابروان کج بخشش / بزور غمزه کمانها کشیده گوش بگوش
الیس بزم بر آمد انجنان که اگر / رود جریده زند بر هزار جوش بلوش
ستاده محتشم از دور بهر عرض [نیاز] / لب بلشکار بجنبش زبان ز غم خاموش
از بد آموزی آن غمزه عنبر دد سیر / ناگاه افتاده بدنبال دل چشم سیهش
جگند کز بکند خانه دلها ویران / پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش
ولـه هر بوشی دل دیوانه میکند سوپش / که جز دلیش نیست سیر دیدن رویش
هنوز تیغ نیالوده تیز دست من / که موج خون ز زمین میرسد بزانوش
بدور کرد شکاری چو من رساند از سحر / خدنگ نیک غمزه چشم جادویش
ولـه بعزم رقص چو در جنبش آید [بالا ایش] / نماند زنده غیر از تحلیه قد عنایش
تکلیف امد اندر رقص اما فتنه کرد آنکه / که میل طبع بی تکلیف میدید جلوه [فرمایش]
ولـه محال کرده چو دل بر سرو بلندش / قیامتیست قیامت نشسته خیز [کندش]
میانه ... و حسن بسته اند موجی / هزار سلسله بر هم زحجد سلسله [بندش]
هزار جان گرامی فدای ناوک ناز یی / که گاه گاه شود هر کس از کمان [بلندش]
زخلق دل یکی بنده اگر حریف شناسی / که تنگ ... ز تو گر یک بلند بندر [بندش]
غرور در زر خریده غلام ولیست محتشم اما / صلاح نیست که گویم خریده است [بحندش]

الصاد والظاء

مرض عشق من آن مایه بدنا ... میها / کرده امداد بهلاکم ...
ولـه ای سنگدل از کعبتین باحیث [عرض] / ... اگر سخن تو نیست ترا حیست عرض
باز در نرد محبت غلطی ... باخته / ای ... از این غلطها حیست [عرض]
بیش ابروی تحب سجده خطابود خطا / ... تو غلط بود [غلط] ه
ولـه در وفای خود و بدعهدی من گرچه رقیب / خورد سوگند بجان تو غلط بود [غلط]
لب روی تو در چمن ندارند / از صحبت گل و کن خط
خوش میکند از دراز دستی / اغوش تو از تو ... خط
ای یکه بجویم از تو چون خم / خوش دارم ... خط

ای برهمن این دویی کی دارجی
پروانه قرب شمع یابد
امداز مجلس برون در سر هلاک شیر باغ
صبر را آتش زتاب سینها در آتخوان
رتب نالان شدی جانان عاشق
ده صد بار از درد تو میرد
۲۲ بس که میبینم تغیر در مزاج نازکت
بر سر خاک شهیدان خود داد آسمان
در دور خط تو بینا ید
خواهم شومت دچار اما
ای کل بهی مرو که خوار خاری
در پای فرانم زکو بیت
کر بجای آتش بزد بود یک شرار
چشم مور سنی دست کز روزنت باپشان داده اند
بجود دو کشینه لعل از ادای یار خمیدیم
زعشق کوی اکا مسعی کامشب از نکاه خود
چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد این بت
نوید وعده کز دست بوس بالا افتاده
نون میا دیدی که با قدم رها کردی
دکر بر کرد سروت برزند مستانه
بغز یادم من بیمار دو ... اما
مکن بر وصل ای ... ای همدم
ولـه کر من بردن دل نهم آسوده خاطی ز پیغم
دل خون شد و غمکین نبد آن خسرو بی
جون بنت بجنت محتشم رسوت ... می خور
... کند او نخورد

زان چو مرز به بر من خط
مرغی که کند رسوخ خط
باد پای جلوه در زین باد جولان دماغ
عشق را روغن رسخ استخوانها در دماغ
بلا کردان جانت جان عاشق
اجل میپرد اکر ز زبان عاشق
۵ وقت صورت شادمان که لطف اندوهناک
ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک
آیینه آفتاب در زنک
در خواب که در برت کشم تنک
در دامن عصمت زند چنک
ولـه عذر لیست چو عذر محتشم لنک
زآتش هجران خلل میکرد در کار خلیل
بر عزیزی را برای در کرده منزل خلیل

حرف الميم

محاب الوده تغیر کرد آن رضا فهمیدیم
که چون پیکان کذشت از جان دل افکار
رسیر من حبنبش آن لعل سکر بار فهمیدیم
۵ من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم
که اکذشت از یا سرت آن سرو که آزادم
چنان زارم که مست استه ترانه ناله فریادم
که من دی روز خسرو بودم وامروز فرهادم
وز مهرا کر من جان دهم نامهربان راحم غم
۵ یک کلبه کر ویران شود کشور ستان راحم غم
کر عالمی بر هم خورد دل جان بو مالی را جم غم
۲۰ بس که با کس عزه مردم نوازش داشتم

بالذت عشق حسن وی داشت
سد کرم کاردم با عراض
حسن را از چهره زیبای او کل بر طبق
حسن تو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور
رسوز ناله عاشق کدازت
بحاب محتشم نه درد خود را
۵ دلکی که خلق را بتیغ غمزه کردی سینه چاک
ولـه ای روی تو از ارغوان ننک
در سلسله تو همچو مجنون
این دل که تو داری ای غلط مهر
یک لحظه بغیر اکر با یک
ای داشت را تو کل صد خط بر سلسبیل
اب رود نیل را از دست ناید دفع آن
کاه بخشی عالمی را یک عزیز عاشقان

الميم

تنکیو که مژکانش بجنبش آمد مایل
فضا در مژکانش بحکمت زده رک جانم جنان
ولـه تو چون رفتی بسلطان ضلالت ملک دل دادم
۵ اکر روزی غبار آید و کرد سرت کردد
جو باز ای بقصد بر سر شیی بر ترتیم بکذر
نهی صیدای ملک بار فراق آن پری بین
نادم محتشم جنیاد صبر اما چه دانستم
ازشمی بجرم چه باک آنشوخ شکر خندرا
ای دل برون رفت چه سود از صد کاه عشق او
ولـه بس که چشم آن محتشم عشق نوازش داشتم
۲۰ روز عشق من که تا آن میکذشت آن لب هوا

شیرین زمذاق کوهکن خط
ولـه اعراض رقیب کرده وس خط
عشق را آن نرکس شهلای او در اباغ
ولـه وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
بکرد آن بیر سرافغان عاشق
ولـه که باشد در وحشت زآن عاشق
کر نیکشیم مرا از غصه تیکشیه هلاک
دارد سمت زار ارغوان ننک
صد غنی و جب کلاه و اورنک
بر دست چو موم و سخت چون سنک
بکر بزی از و هزار فرسنک
جرعه بر دوزخ اشامان هجران کر سبیل
عشق یوسف بر زلیخا چون آن کشت نیل
حاتم وقت و طلب بخیل خود بخیل
ور آن یک لطف صد جا بتاب از اغیار فهمیدیم
تواضع کردن آن نرکس بکار خود فهمیدیم
که چون تن دست شست از جان من بیمار فهمیدیم
عرض کر چشم اکر رفتی بخواهی رفت از یادم
بدان کز صرصر هجر تو دوران داد بر بادم
که اکنون صد دارد بر سر تن جان ناشادم
زامن بیستم مایه دارم از ادای زادم
که تا او خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم
از لب بزهر آلوده شیرین دهان راحم غم
صیدا اکر بزند صد قدم روز بی کمان را
از نکه کردن بسوی غیر بازش داشتم
از کشاد پای کند شوق نازش داشتم

ولـه ز لبکی مهر تو با این وان یقین دارم
بتو واقف خود و من واقف نکاه رقیب
ندور کردی می از غرور میخند د
هزار تیر نکاه رد و کذشت اما
بهانه رنجش قتلم آن پری جو نیافت
نخواهم عذر او صد لطف پنهان اکر کند با من
خود غلود بودم سوی وی پیوزه کاش
ببینم محتشم ناسوی وی زاکرام بی دو ... نخ
تو خود آن پیشی کز بهر جون من سینه بخت
بهر حال الخیان بهتر که از در فراق تو
ولـه مفتون چشم بر نکه بر فتنت شوم
از صد قدم بنازکی انداختی مرا
پا میکند در زرع وصل تو خوشه چین
ولـه برای نیم نکاهی چو عذر صد نکاه تو کردم
نکش مرا و مینداش از کنه که بهانه ... ت
ولـه کر سوز آتش درون رخنه کند بیرون
دی بسینام کذشت از من و امروز نخیم
در اثنای جدا با مدعی از مصلحت ...
ولـه ... منفعل است دو جهان کناه دارم
حتم آنکه یک جهان از رغبت بباد دادم
بچنین کشنده ... بخت چاره سازم
ولـه رشیاست تو کشتم بکناه اکر چه قابل
مرده تخفیف وحشت ده کسان خویش را
عقل دین و دل که محسوصان ... اند
ولـه ما بعهد خانه دل از طرب پرداختیم
کر تو کار را درین در بیت دخل ... نخدا

بدوستی تو با کاینات کین دارم
تو پاس حرمت من پاس تو همچنین دارم
۵ حریف سخت کاف کرد کین دارم
منوز جاشنی تیر اولین دارم
زنکنایی خود شرمسار کردید م
کو تر سد بس کند کراز کویم چه دارم
زبان عرض حاجت بسته از تعظیم بسیارم
رابت بابی خجلت دیده نکذارد که بر دارم
نمای ترک اغیار و زنک زنکی سوی یارم
بمردن کر شوم نزدیک صد از دور تر دارم
مجنون ابرو که کردنت شوم
قربان دست و بازوی صد اکمکنت شوم
تا غافل از محافظت خرمنت شوم
هزار بار بکبر دس نکاه تو کردم
بروز حشر عفو تلافی کناه تو کردم
بنایم بتو کز داغ نهایت چون م
از بدآموزی امروز بیج منون م
نظاهر کیفت و کوی نیز یاد کرد ادا میکردم
بجه روی عذر کویم که رخ سیاه دارم
تو قبول اکر بنداری دو جهان کواه دارم
که اکر چه دور م از تو بدل تو راه دارم
نظر تو بجر بان نکشی که بیکناهم
کرد رست بکیهان فریاد و عنو عالیم
میکذارم با تو وحشی انس تنها میروم
در برو خود ... و باغ ساختیم
بادبان برکش که تا کشتی در اب انداختیم

تو احتساب زغیر از نکاه من داری
چنان نکاه تو مستغرق که همچو توی
ببینش صورت او منطاه خود کردن
لست ابیطلم نظم محتشم که رسد
ولـه بضلع یار در هر انجمن میخواند اغیارم
بمن چندان که ساز بدکانی میکند نسبت
کرم از رده پسند پرسد از اغیار حالم را
ولـه اکر ی بنمت با غیر غیرت میکند دارم
مرا هم بتست آن بیغیرت شاید توهم دانی
از آن در محتشم عبرت مرا محروم کرد آخر
کم میکنی نکاه وطلوب میکنی
دامان سعی بسته در هلاک من
چون کشته بیکی ناموس خویش بد
بزن بتیغ و بیش ان هلاک من کنه خود
با این امید که روزی شکاری صید م از تو
وصلت از خاصه عشاق سود روز جزا
ولـه مجلس بحیث آن ز حضانه با اغیار میکردم
نمید محتشم کر دوست امشب همزبان با من
من اکر کناه کارم تو بعفو کار خود کن
بچنان بر حسن راهم زده تازیانه حسنت
رذ درون شعله خیز مشواز عرور این
ولـه اسر کوی تو با صد کونه سودا میروم
ولـه کر چه ناچار از در تو ای سرو رعنا میروم
رفتیم ... را لب که میرم بکی ماند شود
عشق او مارا کرفت از جنک دیکر دل برات
ولـه در بزم چون بکین تو غالب کمان شدم

۲۶. من اضطراب بسی از برای این دارم
ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم
۵ کمان بحو صله صورت آفرین دارم
بکاه مار تو که من بنده چنین دارم
۵ فند تا در زبانها کر نظر افتاده یارم
که من هم در کمان افتاده بغزار کارم
که از اربی دکر زبان پرسش و زاید آزارم
وکر چشمان تو ببیوکم بردم بر سر کارم
که چون ببینم ترا با دیکران نادیده انکارم
چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم
قربان طرح و وضع نکه کردنت شوم
اول هلاک سر زدن دامنت شوم
آنکه دو بی که بجان دشمنت شوم
۵ بکرد دیکران نه که من کواه تو کردم
هزار سال بکرد شکارکاه تو کردم
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
که جا نبداری مهم از ادای تا یکی میکردم
میان دشمنان کل جرات اینقدر کی میکردم
کز زبان تو بکوی ... دارم
که عنان اهتمام ... نکاه دارم
که درین ... همه تیره دارم
داغ بر جا ... خار در پا میروم
اکر کرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
میروم امروز و میکویم که فردا میروم
... برون بردیم از این میدان ... جان ساختیم
جان در میان ... کمان شدم

پلکس درون قرار نجوان چو یافت
من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
ولـه زلطف و قهر او در خنده‌های گریه آلودم
نمی‌یابم که مقبولم نه میدانم که مردودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار مکویان
که نه فکر زیان ماندست و نه اندیشه سودم
بشتاب بدنبال که بازم غزب
از صید که غمزه صیاد تو رفتم
ولـه من دم از بزاری عشق تو خواهم زد دگر
با وجود آنکه بمردم بر تو عاشق‌تر شوم
صحبت او تو شد و تو تاکی کرد
بادل سوزان دچارت در صفت محشر شوم
بسر کریمی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون
نوبت رندان از عشق تو ام ابحر غوغا برون
کوانشی در دل که من تا مست بدآید
از بر تو لیلا نیش ارم بیضا برون
بیقید طفل خواهم و عشقی که بازیچه‌ام
از خلوة زهد آورده ام بعبر تا برون
ولـه ای ابروت بی قیمت اشارت زبان حسن
شهرت ده ربان دیگر در زمان حسن
از تیر غمزه‌ات زمین بر سر آورد
آرد چو غمزه‌ات بکمان کمان حسن
چندان بیا فریبه دل امروز جهان خدا
کان بت کند نبرد نشان امتحان حسن
ای نگاهت اهو آنکه مرا بازیچه ساختن
کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
هر کرا زخمی زدی سر در قفای او
صید ناوک خورده را دربی صلازم تاختن
ظلم پیدا دست اما انتهی خود
بیکسان سوختن و ناکسان در ساختن
ترک چشمش دارد ایا از کدام استاد یاد
دست از نمکین بخنباندن و خنجر زدن
نرگس خنجرزن او زخم خنجر خورده را
مسکین را انتظار خنجر دیگر زدن
ولـه رویت که هست صورت چینی سرمسار ازان
نقشیست دفتر صنع نگار ازان
هر گلستان او هم کس را نگاهی گلیست
ما را بسینه خاری و صد خار خار ازان
ولـه در پرده عشق آهنگ ... قانون ساز کن
صحبت گرمست از زمزمه ای مطرب حرف دل نازکن
چون ... آن صبح
ای دل تو نازان سوبرغم ای اهم تو بر
برنگاهش ... کاری
درمیان تیرباران نکه خواهد شدن
۴ ولـه ای بیالا فتنه سرگردان بالای تو من
وی سراپا ناز قربان سراپای تو من
چون برون آرم سر از خاک لحد بی‌تو هنوز
پای در گل از خیال نخل بالای تو من
مرا صید افکنی ز درخ و بند ... روی
بابروی کماندار و بگیسوی کمند افکن
... در سینه آتش

دیدم که دیدن رخت از دور خوش نیست
صحبت گذاشتم ز تماشاییان شدم
بیک تقصیر در مجلس بکرد محلت الودگی
رهی را گرد و غباری بخاک در گهت سودم
ولـه چون مه بدر بحر زنیداد تو رفتم
چندان نگه بگاشت که از یاد تو رفتم
حسن رو ز جهان میشد و امشب برین
میگفت که من درس فریاد تو
ذره‌ای از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
کز عشقت اینقدر سوزم که ...

حرف النون

وحشت شود تو سلسله چون از صفت دیوانگان
شکفته خو بخیز خامه ... سوا برون
صحرای شوری که کو گرد چون روی در شهر آورم
صد وحشی اندر پیش و پس ایم ازان صحرا
مان محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو
از بی قیامت در نظر نا رفته از دنیا برون
۶ زامد شد خیال تو در شاهراه چشم
از بسکه در نمیگذرد کاروان حسن
خوط بغایتی که زلیخا نمی برد
در حسب خوب تو یوسف کان حسن
روزی که صد هزار بسر از تن بیفکند
باانجم بد مدد سر گران حسن ولـه
غمزات شغل اینقدر دارد که در صید افکندن
میتواند کم بیسمل ساختن پرداختن
کامجو باید امره در بزم جایی ما که هست
نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن
ولـه فتنه میخیزد ازان ترکانه دامن بر زدن
عشق می‌ریزد ازان مستانه کاکل بر زدن
قسمی از بیگانگی دارد که مبادا دارد ازان
خانه دل را بدست آشنایی در زدن
محتشم پروانه آن شمع گشتی وای تو
نیست کاری بس سری بر آتش او پر زدن
تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز
در لرزه دست خامه صورت نگار ازان
باقیست یکدم دگر از عمر ای طبیب
یکذره چاره ام که گذشت ... ازان
دست خرد کوتاه شمار ضبط ملک عافیت
ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداختی
ولـه روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
راحتی گر تیغ او من دیدم آن خونخواره را
قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن
با وجود جلوه تو خلق حیران منند
بس که حیران مانده‌ام بر قد رعنای تو من
در صف دیوانگان کوی عشق جا باد
ولـه گر ملالی صحبت جویم از زنجیر سودای تو من
سران شمع فانوس حیا کردم که از سوختن
بجان خلقی آتش در زند چون بر زند دامن
برابد بوی تو که کام من وتا بعد صد گلخنه

حرف الواو

دیشب ز روز گرفتارتر بشغله تو
که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو
نظاره باینه داری و اضطراب نداری
تو محو خویشی و من محو تاب وصل تو
فریب کیست دگر محتشم مرگ طلعت
که نیست فاصله در نظرهای ... صلة تو
آن پنجه کج تا بر خود باد مخالف بود و شد
بر جان من آتش فشان از صحن گلزار تو
هر آتشی شد کامیزشت در بزم با ناله‌ات
شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
من خود خریداری نیم کز من توان کفش دلی
از غیرت سودای مرد شوق عاشق بازار تو
هوس بزدم خنده تو بیازار ارزو
افکند در فراد لب نوش خند تو
چندم فتاده بیخ و بر بی که کیست این
بیمار نو شکسته تو دردمند تو
ولـه صید کی العب عشق بکند شش بند تو
ضبط تو دیده و صت برون نازکمند تو
هندافکنی در آتش سوزان دل مرا
مست این سیاه رود دلمن با سپند تو
ملحی مکن که خنده نگهداشتن بزور
بسیار داز لب و دهن نوش خند تو
ولـه حرف در مجلس نگویم جز بمژگان او
تا بجنبی سوی و بینم بجنبی سوی او ۵
جاک دل بامحض حرف بودتا روزی کرد
سر رضیب ناز برون غمزه جادوی او
ای دلبر و دلارا تو
دل من کس ندارد الا تو ۱۴
هدف تیر بیجا با من
مرهم زخم بیمداوا تو ۵
جند کوئی که عاشقی کهنست

حرف

زچوکان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته
اطاقه بلا چولان خورده دو گستاخ آشفته
دلیری با خیال من سیستاری که ... بینداری
که زلفش را ندیدم هرگز ... پندار آشفته
زان نگه ... صبر گریزان و ربی
مژها تیغ در ابرو قافله خانه با بینه
چه روزم طب تو بگشت جمی ای صورت که
باغ گل در نظرم دوزخ تا با بینه
محتشم شمع صفت چند بسوز بی ...
خویش را کمی یعنیست این همه سوز این ...
خواب گران صبح خبر داد از نکه دوش
در بزم کرده انچه توانسته بوده
آورده به پرسش حالم رقیب را
خوش ملتفت بحال من خسته بوده
در بزم بهر خدمت شایسته رقیب
ای محتشم تو این همه بابسته بوده
بهر ای نگه بر روی ان ...
میتوان رفتن بر سر بار یک عالم گناه
باغ محو نزاد وصل ان ...
کاشکی یکبار دیگر ناقه کم میکرد راه

بدفع کردن غیر از در رست عزیب
میان سخن من افتادن و مساهله تو ۲۷
بگوش مژده تخفیف ده رد در وسر من
که میرم دو سه روز این جنون سلسله تو
ولـه کنم زبند من شود تغیر در اطوار تو
تخفیف باید اندکی در شوخی بسیار تو
از قتل مردم مرگ را در کار بستی اندر
که نیز شد زنهار خواه از تیغ زنهار تو
بازاری من میخواهی افزون از همه
حیران روی خود مرا صیادان اندر کار تو
۲ ولـه ای گردن بلند قدان در کمند تو
رعنای اوزین قد بلند تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من
گردد پسند خاطر مشکل پسند تو
قتلش روا است گر بهر صید حرم بود
هر صید کاضطراب کند در کمند تو
ای باج تا لب چون قند دلپسند
افغان که طعم کم انست قند تو
ای مادر زمانه ببین کز خلاف عهد
مامن چه میکند غلف ارجمند تو ۵
امروز کو که با تیر بلندست رخش
بد کوئی من که دوش همی داد پند تو
۵ میشود صد نکته ام خاطرنشان تا میشود
نیم چشمیها نام از گوشه ابروی او
زخم تیر عشق بد یا بوسست تا فکند
ولـه گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
روز و شب از خنده‌ام علیم
که بصد لدرم سخن با تو ۱۴
زاهد کاهشهاکرطب عشق
مهوداری زدین و دنیا تو ۵
این که نبینده سکنم با تو ۴

حرف الهاء

سر زلفش که آناه هواداران کرد آشفته
زاهم بوده دوش آشفته و بسیار آشفته
ولـه بندگی تو جهانا بنو نهاده
کهنست بازبان مرتبه رها بنده ۵
مژه بیهده مرد ابرو بین اندر دل کز زبان
تیر بیان وکمان کوشه ...
میکشم پای رضا به غنیمت که فراغت
... حسن از نی سحرکه ترسانیده
ولـه از قید عهد تو خود رسته بوده
عهدی بغیر ... بسته بوده
مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو
گویا تو بیجا ... بسته بوده
گفت دوست که پرده ندانسته‌ام بگو
در دلبری تو این همه دانسته بوده
ولـه امشب اندر بزم آن پرهیز جز با پادشاه
دیده را ضبط نظر کار است و دراضطراب
زان نگه قطع نظر به کز جب تقریب آن
بر ... نیر یکیک باید ... کردن نگاه
پر بصبر و طاقت و تمکین مناز ای محتشم
خیل عوخ کی سپر زند ... صد سپاه

ولـه نمیدانم ز دو چشم افتاد کان داری خبر
بنالی از پایش بار من بر کوه نه یکدم
سر آنکه حسنت نگاهی که تو داری
بنام ملک روی کر سازد زر قا بت
ولـه من و ملکی و خریداری مژگان سیهی
کشته معشوق کسی طاعت این خاک نشین
سنت معشوق که بامید و کاز دیده عذر
محتشم اول عشقست چنین کز محبوس
نگاه دمیدمت بس خوشست از آن نگرش
تیر بازار تراز یوسف مصری تر کجی
بر در درج سخن قفل زدم یکچندی
لطف ممتاز کن اماده که امد بر در
تا بنزدیکتر ن وعده وصلت برسم
بهر یاد میدان روکه و بکه تا صبح
[illegible]

ز دو در این ناله مادر ولت دلم داتر یا نه
ببین خواهد شکستن کوه را صد جا گریانه

حرف الیاء

در نامه من بنشت گناهی که تو داری ۲
که فروشند در این ملک بصد جان نگهی
که نگاهی بخرد سجده زرین کلهی
نفتد قطره اشکی که نشوید گنهی
صبر بیش آورد و بر آکن ازین بیش تهی
عزیز کرده نگاهی که گاه گاه کنی ولـه
کرم هنگامه ترا لعبت خاور باهی
عاقبت داد کن ادکش بت شکر خندی
لب نیاز از دو جهان بتو حاجتمندی
از رضا مستطیع عذابر بیوندی
مید هد بیتیم و انکه چه پیوند بندی
[illegible]

یقین داری که دارم از خیالت بیری باخود
نوشتم نامه و زگمراهی طالع نمیدانم
زالود که بال ملایک بحذر باشی
شهسواری که بجولانگه حسنت امروز
کلبه دل ز گدایی بستاندان قوم
حسن و عشقند دو ساری که بیک چشم زدن
ولـه بر حضرت تو تقید نمیشود حجت
بارم بر هم زده اقلیم دلم زا شاهی
خار گلگون کرده و خاشاک حسن کرید و کون
محتشم از ذوق گرفتاری من میشود
اگر ما در دوران همه یوسف زاید
مژده ای دزد که در قید تو افتاد اخر
ولـه بازای دل سوز انگیز زرو سوخته کسی داری
[illegible]

[illegible]

رباعی اخر محتشم اسوده در خواب عدم
یارب آن چشم کر باشد که تو با این همه شرم
میرم از رنگ ربانکاری جان باخته
اگر ای نیاز قیامت بجهان ارزدت
گر مکافات غلط بینت خوشا عاشق تو
ناتوان دره ای مهر توانا که تراست

انتخاب جلالیه

میرم برای کسی اوکه ... بر جگر
قربان آن کمان بلندم که تیر آن
ولـه کسی هم بوده کز شوخی نظر کردن
کسی هم بوده کز عاشق ربایها بکل ابا
کسی هم بوده کز حسنش نشانان
ولـه چون جلوه گر گردد بلا از قامت
ولـه دگر از مهر من رز دار عبرت سرو بالایی
[illegible]

تا ز خاطر خویش بزداند حدیث او
خود لگدهای رقیبان شود بلطف بافت
ولہ چون پیش یار قید و رهای بکریست
لطفی بمکو که طفیل رقیب نیست
آنکه کرد از خوی حسنت فوق بازوی جور
آنکه یار بیدلان کرد از غم عشقت فزون
آنکه کر یکدم زکویش میشدم میشد ملول
ولہ بعزت نازد بعد هرکه نامد مدحت کسوت
ولہ من آن صیدم که بودم پاسی دار اکنون مرا
آنکه در دل جلوه و سواکستن پیاپی میرسد
کریان خورشید رو یکذره خود را میدهم
نمیکنم مکر دان قبله بدبینان خود را
نمیکنم بهرکس روی سیما و مکن بوجه
بخو بجه و نه بوجهی صور کوی صد جا کردم
بلای خلق بودی اول ای سرو کوی بالا
نیم بسمل شده ذوق تمام از تو یافت
ولہ ازرده ام بشکوه دل دلستان خود
برآتش [illegible] ون خاطر برون کرد
ای فلک حوستی کن بمرکس دل یاره مرا من
ای طبیب [illegible] معرض
ای زمین چون او [illegible]
چند فوز مانیدم [illegible]
٦ ماگدایان [illegible] این نعمت [illegible] انیم اقبال زند
ولہ بخت چون بر نقد دولت سکه
قیاس [illegible] ازین [illegible] رهای
ولہ [illegible] در چمن ان قبله جا جمندان

راضی شدم که با همه کس هم سخن بود
زبان بنده ببیند با التفات زبان ف
الجا کر روی وکر ای برابرست
لطفی چنین بغیر جدای برابرست
قدرت یکذره بدرک جفاکاری نداد
محتشم را تا نکشت از غم سکباری نداد
این زبان اواره از ملک جهان میکند
باین امید من هم جندروز رنج فتم از کویت
ورنه کهبار بزک جنکت میکند بیرون مرا
تا تو خود در ایر سالت میکند مجنون مرا
میبرد در عزت ازبرغم تو بیکدون مرا
جکر نه روی میکر دارم از وی امیدیست
که کر از حسد شود روی تو سیرم نکرسیت
ترا من کرده ام انکش بدیدار ما جفا کردم
منت از بلای از بلاهای ملا کردم
خوی ناز تو مرا ترازین میا بید
کو تیغ کاشتغام کنم از زبان خود
ان حرفها که ساخته خاطر ان خود
دل کرانی از سیم پسندد دلدارک
شربت ارجام اجل ده جان سیلم را
از برون جادر درون ده حصن افکار را
[illegible] باغیر [illegible] غیرت بنمایا
بادشاهی بوده صحبت دکاستر تنها بیار
[illegible] شاهی در درویش [illegible] فالی زده
سجان هرچند نخ بیشتر میرم برابی او
دل بهجر تو و وصل دکران در زندان

اوقات اکر جنین کذرد محتشم مدام هجران کسی
ولہ چون بیست دلت با من از وصل تو
یکلحظه با تو بودن و با غیر دید نیست
ولہ تا که چشمت از اضطراب تاز نیلاری نداد
انکه در روطه دوانکذاشت یارب از حصور رو
ولہ مهر با یاری جدای دلستانم میکند
ولہ عشقت زهم براورد یاران مهربانرا
زرنست اموزیرغ دیگران باری [illegible]
زودکی بیجر کی جانم بجنگ دیگر کی
ان کران تمکین که من دیدم بما نافاده است
ولہ نمیکفتم که خواهد دوخت غیرت جشم ازرویت
نمیکفتم سخن در باره کی هران کم کو
نمیکفتم ازین مردم فریبی بکی کار کی بد
منت دادم بکیت [illegible] استغنا را افکند
ولہ شعله حسن تو بالا ترازین میباید
باکدا [illegible] نصیحت [illegible] صلح
جلاد [illegible] کرد اکر کشتنی [illegible] من
دایم بزود رنجی او دکستم کمان
ای اجل خون کشته ام باز دل ان نازنین
ای سپهر اکنون که [illegible] بیش
ولہ ماپیارانیم مشغول و رقیب بیار
یار تا با شعر را باید بخون باغیر حرف
کربدستم فرصتی افتد بکویم محتشم
انکه میکشتش خار هجر در کنج ملال
دل ازارست اما النقدر دانسته دلداری
بدکره کشت درو نیز رنجل جون نار

مردن هزار بار به از زیستن بود ولہ هم
این لطف رنانی هم مخصوص رقیبان به
با صد هزار سال صدای برابرست
دلبری دادت بغدر نار رود لدار
غم بمن داد و ترا پروای مجوزاری نداد
بهترین دوستداران قصد جانم میکند
از هم جوهر [illegible] پیوند جسم و نداد
ببازی که سری بر میکنند ازحلقه موست
که نوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
که تو بار عاشق بردل نهد افزون مرا
نمیکفتم که خواهد بست رخت از کو
که دندان میکنی یکبار از لعل سخن کوبست
که من با عاشق کم بر خویش بی چشم جادو
تعاطل و فا در خون طلب خود جفا کردم
برق این شعله هویدا ترازین میباید
سنگ [illegible] تیغ [illegible] ترازین میاید
بیش کمان برانده ام از کلستان خود
کردم یقین [illegible] سخن [illegible] کمان
جان زمن بستان و [illegible] دارد
منت از خواب عدم نه چشم [illegible]
یا بیار الله میتوان مشغول بود [illegible]
غیر را به شعر باید زد [illegible]
از بنای انکیزی یاران حکایت
از شراب وصل ساغرهای [illegible]
که بیزارست از آزادی خود
بر حکیم پس که [illegible]

مستن انجا بنشاط و ز فراق تو مرا
حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد
ولہ من کجا جیرانم اندر چشم کریانم توپی
کیچه بنیاد حصورم بیست زانم بیقصور
عشم [illegible] امیزان عز و نشان [illegible] من
ولہ در عین وصل جز من راضی نمیکن شود کیست
آنکس که کرده صدجا بدکوی تو نیکست
ولہ برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی
چون من هلاک شوم از طبیب کو بپرس
حریف درد تو شد محتشم بصد امید
کر من بکردون سر دهم دود تنور صبر را
منم کاندازم در بحر هجران کشتی طاقت
منم کایام چون شد از کمان کین خدنگ افکن
ولہ دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم
ازانکه رخت ستم و رسنگ او خواستم
سخن در پرده کفتن محتشم تا کی زبان در کش
کم نگه کردم که رویت راندم سوی غیر
ولہ کشته دیگر باید تمکین سکی در راه او
[illegible] لطف او را احفت تمکین من در خاطرست
اکر عمرم نماندست ای سپر با انقای تو
جوای بر سر خاکم بکو کر خاک سر برکن
ولہ دم که [illegible] تو انکه کو بحجت و الفت
من ان نیم که نهم پای خود برون ورنه
ولہ یارب حو مهر خوبان حسن از جهان برافتد
تخفیف باید از خلق شود سبکبار
لہ من [illegible] بهر سان هوسناک ترا

غصه چندانکه نخواهی و الم صد چندان
که مکر صدرت جراد کند باسندان
روی در هرکس که دارم قبله جانم توپی
حبشی از فکن در بنای صبر و سامانم توپی
که در دستش کمان جشم [illegible] روزی
صدر سنگ تا سبب [illegible] صدد کیت
ای بدر رنگ شناس که بیکا امست بد کیست
ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
که مرک کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
تپی مروتش از حسرت دوا کشتی
از رپس [illegible] سنگ ملک صدرخنه در گردون شود
رسیدم چون بغرقاب بلا لنگر ازان کردم
فکندم جوشن طاقت بر خود ازان سر کردم
درین کار [illegible] بنودم [illegible] طاقتی دارم
کنون چون سکر شیمان بینیم [illegible] دارم
که بر بیهوده میکویی و من [illegible] دارم
غیرتم نکر که دیگر میکنم سوی نگاه
صبر طب [illegible] شد ار شوق تحمل کاو او
من کرا طب جون کنم برعکس خاطر خواه او
وکر ماندست بر عمر تو افزاید جدای من
وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
حیز بایه چندین هزار درد و محنت
میانه من و سر حد وصل یک قدمست
کیرد بلا کنار عشق از میان برافتد
از پشت صبر و طاقت بار کران برافتد
روکه تا در زده ام سوخته ام باک ترا ٢

کام پر زهر و جکر پر نمک و دل پر خون
بحضور تو من و محتشم انجا بودیم
کرچه مستم موج خون در بحر شوق کیک
ولہ جراغ خود دکر در بزم او بی روزی بینم
برای غیر کوری کنه بودم در زمین غم
یاران مدد [illegible] صلح غیر با او
جز من که غیرتم کرد راضی [illegible] بدوری تو
بان دهی که دیدی نهان برانش غیر
کسی ندید که یک تن دو جا شود کشته
ولہ دل میشود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود
ولہ منم کز دل و داغ کسو این واماں کردم
منم کاوره کوه محنتم چون زور بر خاطر
منم کز سخت جانی بردل هجران کزین خود
بجان مرک باشد هرکه دور افتد ز غمخوارکی
نمیارزم کال عجز خود پیش سکی ظاهر
ولہ کرچه دیدم بر عذار عصمتت خال کناه
غیر برکید و تو ببغید و من از محل بیرون
داد شاه غیرتم تشریف استغنا [illegible]
ولہ اکر بخواهی دعای من کنی بر بد علی من
بجای کو [illegible] کرد وزخ [illegible] بنودم باکی
لب انکه کر دعای کو بسیر این کو که درکش
نمونه ایست دل من ز کرک [illegible]
تو شاه حسن و برد [illegible] بیانکی بلند
حسن از تنزل عشق کرد و بخاک یکسان
ولہ وصل چون شد عام از هجران بود نا خوشتر
بهجت ای چشم سیه روی از [illegible]

٢٩ مبنو در بحر یقان [illegible] صد چندانست
بر طرب عرصه [illegible] بام شدانست
انداز روی [illegible] صدکونه طوفانم توبی
بهشتی دار [illegible] از دوری [illegible]
کنون تابوت خود را [illegible] کوی بینم
اکنون کسی که [illegible] کیست
انکس که دور خواهد جان خود [illegible] کیست
جراغ انجمن افروز عشق ما کشتی
مرا تو افت جان صد هزار جا کشتی
امروز هم [illegible] اندازه [illegible] شود
زملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
تحمل را بان طاقت شکن خاطر [illegible] کردم
جفا را جرات افزودم بلا را کار ان کردم
من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی
تقاضا این بر استغنا چه کامل قدرتی
جشم از رویت ببستم روی جسم من سیاه
جرخدا دیگر که باشد عصمتت دارد نگاه
رلت بر قدم بنام [illegible] کوتاه
بکو بیمار عشق من [illegible] من
که میدانم تخص من نخواهی داد حلی من
[illegible] برداری [illegible] لقای من
[illegible] هجران بود وصل متهمست
کسی کو [illegible] گدا [illegible] عشیمست
نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
خاک هجران بر سر وصلی که باشند مشترک
در [illegible] ترا

من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد / به که بیرون فکنم از دل صد چاک ترا
تا ابد غایت من گمراه نبدا نشتم / اینقدر کم صدر و خود پس پاک ترا
محتشم انچه تو دیدی و نبی فهمیدی ازو / کور بهتر بسی ازین دیده ادراک ترا
ولہ بدعوی امن ترک که صید خود کنند م / دل از تو میکنم ای بت خرابه وکندم
مرا تو کشته و بر سرم ستاده کسی / که یک فسون زلفش نه ابد کند م
عجب که با بهم عاشق کشی حسد بری / جوان مسیح نفسی [illegible]
مرا ز خود کرده بلت با خود نیک / رسیده کار بان هم که با تو بد کندم
قبول خاطر او گشته ام بترک درست / چنان نکرده قبولم که باز
سپهر تمیز دلم بادشتان رسید / فلک خود که سپه بر در دروازه رسید
سپهر دل رفو بپرداز کز جا رفت / لشکری تان بزون از صد وانداز رسید
میوه وصل توان به که گزارم برقیب / از ریاض کرم خون نمی تازه رسید
ساقیا باده رنجانه دیگر برسان / ولہ که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید
همه عزیز در اخلاص من خلل کردی / ببین کرا بکه در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد به تو ای غافل / کرا اعتماد بر آن مایه خلل کردی
مرا محل ستادن نماند در کوی بیت / ز بس که با دگران لطف بی محل کردی
برین شدی که کسی نام خویش بدل غیر / خیال سکه زدن بر زر دغل کردی
تبسم می دراحل سوکلت روزگار و نکرد / مرا بکور ولیکن تو بطر اجل کردی
بنود مثل تو اول کسی چرا آخر / بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی
دگر چه پاس تو دارم بچشم ره شناس / که ایچه در نظرم بود محتمل کردی
ولہ دلم از آزاد از دامش نمیگردد چه دامست این / زبانه کوتاه از نامش نمیگردد چه نامست این
گراید روز روشن در برود دور از رخ زلفش / نه من پایم که صحبت آن نه دل دانند کز ایشانست این
تو گرم عیش باغیر و مرا بر لحظه در خاطر / که میسوزد دولت بر من چه سوداهای خامست این
یکی را ساحت محرم یکی را کشتی از حرمان / فرامشکار من بنگر کرامستان کذا مستان این
ولہ بزنک سیاه هجران که نمود داد بیشی / عجب انکه بود ناز و علم سیاه سحری
عجبست اگر نمیرم که چو شمع در گدازم / ز بلند شعله وصلی که نهاده رو به بیشی
بجز اینکه نقد دین را همه صرف کردم آخر / تو ببین چه صرفه کردم من ازین چنین بر ستی
ولہ ساربانا بر ستابان ما بر زین منزل منه / نیش خار من یک امروز در محمل منه
حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله است / یک دو روزی دیگر ایمه رخت ازین ساحل منه
دارو منعمکش در چشم گریان ای رفیق / راه بر سیل چنین بر رو بیحاصل منه
دل بخوبان بستن از حاصل ندارد جز نکبت / محتشم گر عاقلی دیگر بایشان دل مبند
ولہ سینه کر دید بنج کمعی طلبش دیده مزکو / سلم از گریه ناهنجار دیده من گو
عنان بخشش هر سبدل که هیچ اثری دارد / نگهدار عنان بخت بر گردیده من گو
بمیزان نظر طور بتان اجله سنجیدی / ندیدم یک گران تمکین بسنجیده من گو
بود دامن بدست صد خسل این کلهای رعنا را / گل یکرنگ دامن ازخان در صیده من گو
ولہ آنکه شد تا صد از من صبر در هجران او / مرگ بر من کرد آسان درد بیدرمان او
من گریبان چاکم از یک روز هجران وای اگر / تا ابد کوته بماند دستم از دامان او
مالک الملک شوم چون رصدان امور ترا / در روش غاشیه بردوش نهم مجنون را

حرف الباء

گر تصرف نکند عشق خوبان در دل / چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
محمل لیلی از آن کشید بلند ایام واسطه / که بان دست تصرف نرسد مجنون را
ولہ گر بهم میزدی [illegible] را / اب بیمیری بیک چشم زدن عالم را
سوز دیرینه ام از وصل نشد کم چکنم / که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را
ان بری چهره مگر [illegible] / ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را
ای ترا کشیر دل [illegible] رخ هر موی ببند / قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را
باد در بند غم شاه از درد نصیب / که دران شاه رشادی ننشانم غم را
ولہ بکر کم فوجی که [illegible] دل تخته بلا را / کو رسن بکردن ارد هوس کبریا را
بجناست لب که انت بلا [illegible] قضا هم / متعذر است لستن بتو بیوفا وفا را
مه و مهر تا دو روزی بنهند کبریا کس / ز زمین برآسمان نه تو اساس کبریا را
بنشانه کشش رساند [illegible] / رکان فتنه تیری که برون رود قضا را
ولہ صبحانکه دلکشت بنشی توجام شراب را / در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را
ای تیغ [illegible] / در یاب بیگشته زهر عتاب را
از هم سرو تن و دل و جان میبرد نیست / جز لکرغمت سبب نقش انقلاب را

دیدیم چشم جادوی انکه بیسحر خواب / اما دگر بچشم ندیدیم خواب را ولہ
عجب گیرنده دامی بوده در عاشق ربایها / نگاه آشنای یار بیش از آشنایها ۳۰
باین صورت حوادث در ایام داشتم / کر در عهد تو صوابد و داد فتنه زا بیها ۵
بجای بر سر عنصر هاوس در ملک خود کامان / کرا انجا از وفا به مینماید بیوفاییها
ولہ مبین بچشم کم ای شوخ نازنین ما را / گدای کوی توایم اعیش مبین ما را
هنوز سجده آدم نکرده بود ملک / که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
کز تو هیبت ما با کمتر از همه کرد / کمان بیاری او بود بیش ازین ما را
بلا کز پیچ کی اختیارها بنشست / هزار باده دل عافیت گزین ما را
[illegible] نگه محتشم نهفته فرست / که قاطعان طریقند در کمین ما را
ولہ چو برز ندانیان زلف سلسلت یاد کن ما را / بکردان گرد سر وز وی جان آزاد کن ما را
نمودی یک وفا دادیم پشت پا ز ناز دیگری / بیاوا امتحان نیز در بید او کن ما را
ولہ کسی را روی خشان منع چون کند ما را / فدای [illegible] چه داد دست جسم پیمانه را
بجز وفای تو در مرادی نیست / خداوا کند این در طلب مدارا
زغمزه دان که چشم بیکنه کش خویش / که تیغ میدهد آن ترک بیمحابا را
ولہ برخ بر شعر [illegible] نیمتاب را / در ظلمات کم مکن چشمه افتاب را
سوخته فراق را وعده خام بر مده / زرهم کجاست دمیدم این کباب را
ولہ در اغوش خیالت میطلبم حالم چه میباشد / اگر بینم هم آغوش تو ای نازک بدن خود را
ولہ با چنین جرمی براندم از دل و بران ترا / اینقدر [illegible] جای بوده در دل [illegible] ترا
از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر / در بلای بی منت کردم بلا گردان ترا ولہ
با فسون محو کردی شکوهای بیکرانم را / بهر نوعی که بود [illegible] ترا
نیکی میبری نام دلی چندان بدی امن / که کم [illegible] از روی زمین نام و نشانم را
اگر غمزان برد دل محتشم من بعد با خوبان / من و پیچانی کین آشنایی سوخت جانم
ولہ روزگاری که رخت قبله جان بود مرا / روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که بسودای تو جان میدادم / حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد انکه چو میشد سرت از باده گران / دوش منت کش ان بار گران بود مرا
ولہ بر شکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب / صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب
کفتی امشب صبر کن چندانکه در خوابیست / صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب
دیکه در من دیدی از افتاب آتش فکند / دیدن [illegible] زد برآتش ورنه میکشتم کباب
عشق اگر با کیست در انجام صحبت میشود / رسم معشوقان نیاز [illegible] مشتاقان عتاب
در میان بیم و امیدم که هردم میکشد / مرگ در کارم تعلل یار در قتلم شتاب
دی سوال بوسه [illegible] زان لب کردن گفت چیست / محتشم حرف چنین را غیر خاموشی جواب

حرف التاء

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست / کر بلای سحرم را اثری پیدا نیست
یکه ثبت کمند در صف خوبان کا تجا / از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
پشه سیمرغ شد از تربیت عشق ولی / طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
ولہ غبار موکب ادم جوان زمین برخاست / هوس کشید سپه عشق از کمین برخاست
[illegible] فکند عشق زلزله ضعف / کار امید کی از طبع ما وطن برخاست
بنیم جنبش حسن از ورای پرده غیب / هزار پرده بسنگ از زمین [illegible] برخاست
آتش غیرت فکند در دل طور / دی که برقع از ان روی آتشین برخاست
ولہ بنیم موجه اشکم که از زمین برخاست / سفینه وار زجا چرخ هفتمین برخاست
اهل هم امد ازین صید که برون [illegible] / که بملاحظه صید افکن چنین برخاست
بمحفل آمد و با آن قد قیامت خیز / چنان [illegible] کاشتم زمین برخاست
همین که دور فراغت رساند [illegible] / زمین بخشم نشست آسمان بکین برخاست
دلیر وار بدشت وصال میکشتم ۵ / فراق بخت [illegible] که از کمین برخاست
ولہ بعزم رقص چو آن فتنه زمین [illegible] خاست / بر آسمان ز لب عیب آفرین برخاست
ببزم شعله ناز بتان عشق فروش / فروختند [illegible] چو آن سرو نازنین برخاست
فکار گشت رلب آفرین لب کردن / بقصد جلوه جوان جلوه افرین برخاست
کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت / ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
ولہ حسن بری جلوه کرد دیو جنونم گرفت / ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
بجکه از جرم عشق کرم نکشت / خوی تو در عاشق کش گر زودتر رفت
[illegible] تیز او [illegible] / خیمه صبر من دل شده را ابر باد داشت
ناچک عشق افتاد کر بیان دلم / عاقبت دست ز دامان من شیدا [illegible]

لبی که از سرکشی ابنه بمن باستغنا کرد
ولہ خطار رفت سرکشید سرکشی ای نگارست
ولہ امشب که کرد بیت سرائیت که بوده ست
هنیمه حون لب تو بیستانه حر نا
بیداریت سحر حو رکت داده اختیار
حسن لیلی جلوه کرد چشم مجنون بود و بس
شد با ظهار عجبت فکر من لازم برو
هرچند بیست کار دل من بکام است
عکس ان عار کران سنک که از دوش انداخت
ولہ زان لبستان که قبله ارباب دولت است
رویم که بیست برکف پایش بصد نیاز
کرد دور چرخ مانعم ارباب بوس تست
من بعد روی محتشم ارنیح در میاد
دل بهم که خوی بالستم عشق کرده بود
ناصح مسوز زهر و عم درد ما بحرف
ولہ انکه بزم غیر یار روشن حو کلشن کرده است
فرقت اسندی که عشق تاب قبولم میرود
دور از تو هر ساعت رخ غم زنانهای دمادم
یارب که دارد حدا دینا لهای کاروان
ولہ دلا تحمل اهل بینان که بار زان سرو نازنین اید
تو نیز ای دل ... نشین
ولہ قاصد رسانید ... که جانان ما رسید
زین پس بسودای ... وصل
امشب که چشم ... بود
حو عشق کوس سکون ... ارکران عیار زد
بدست ... محتشم کار ...

عزت عشق در انزیر استغنا داشت
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
تا روز بیره سوز تجابت که بوده است
لذت جنس سوال و صوابیت که بوده است
مشغول باس بستر صوابیت که بوده است
ظن بردم انکه لیلی چهره زیبا داشت
ور نه تیغ او سر صوفیرین قطعا نداشت
من خوشدلم با بنکه دل من بکام اوست
خاک شباک دلبر او در دوش کرفت
محروحی من از عدم قابلیت است
از انفعال بر سر زانوی خجلت است
ور روز کار باعث تاخیر صحبت است
دور از درت که کعبه ارباب همت است
دنبال ان نکار ستمکر کرفت و رفت ولہ
ما عاشقیم و در حضور ما غیر در دی نیست
میتواند کرد با وی انچه با من کرده است

محتشم بس که در انکوی بهلو غلطید
چند کشی محتشم بار نکیر ز خلق
اندم که دور کشته و ساقی تو بوده
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
ولہ بس که عیون الفتی با مردم دیناندا شست
بر دل با صد خدنک امروز دستی میدریغ
ولہ صیت سبک عیاری من در جهان فکند
ولہ ناله چندان زدم راه فلک در پیش کرفت
سرنا کشتی عشق هفتو ... مکیفت
چشم زغیبین بصیری مانده بی نصیب
دو کشم که نیست ماشیه کش در رکاب تو
بدین جفاست ور نه سلیمان عهد را
ولہ یارم طریق سرکشی از سر کرفت و رفت
هرکس نکرد ترک سر از اهل درد نیست
بدر کهت که نقد دو عالم نثار اوست
وه که شد الوده دامان انکه از تمکین حسن

حرف الدال

یک کاروانم میرسد یک کاروانم میرود
زین سیلها کز دیده سیلاب رایم میرود
تعیم ای جان بتن بازا که عمر رفته باز اید
که ان صنیش نشان بحر ایام باز اید
ای درد وای بی تو که درمان ما رسید
تسکین ده حرارت هجران ما رسید
مهر نمین زکر یه من غرق اب بود
فراز ضیم بصحرای بیقراری زد
کجی بسر دل من این خدنک کاری زد

درد وعنت کز بهر من کرد خطی مرک زین
من حنود فتادم محتشم زان کاروان اما مانت
بزن بر بام چرخ ای عنت دیکر نوبت عشقم
مخور غم محتشم من بیکان مخوار پیدا اند
هوش هوش ز وداع دیده کن ای اشک کرم
ای کنج غم تو کنج دکر اختیار کن
دیوانه تو غاشیه داری بکس نداد
حوش ان نکار که حون بارکاه حسن اراست
نرفت ناقه لیلی بخود سوی مجنون

دوش حون قرعه هزار ابله براعضا دیدست
پشت تحمل خمید عجز و تنزل بس است
بیشت که کشته مست و فراغت که بوده است
شیدای سر کشانه عتابت که بوده است
از جدای مرد و دست امروز دامن صحرا نکشت
انجه می امد ز دست او دریغ از ما نداشت
سنکین دلی که سکه تمکین بنام اوست
که موذن سحر از ناله من کوش کرفت
عقل صد بار بدندان لب خاموش کرفت
زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
از زده از کرانی بار مذلت است
در انجمن بصحبت موری چه حاجت است
یکباره دل ز نبدل خود برکرفت و رفت
در پای دوست هرکه کشته نشد مرد نیست
مار از انفعال بحر زوی رزو نیست
خنده بر مستوری صد پاکدامن کرده است
دی رفت دل همراه او امروز جانم میرود
ان در رکابم میدود وین در عنانم میرود
در پیش اشکم میدود در پی فغانم میرود
که با حسن بلند اوازه باز ان دلنواز اید
مزن دیکر دم از بیچارکی کان چاره ساز اید
سیلاب بند دیده کریان ما رسید
کاباد ساز کلبه ویران ما رسید ولہ
نا پای کشور بلا در رکاب بود ولہ
محاسب در نظر کشی دم ریزه داری زد
کزان مراهعه ... دست ... عاری زد

ولہ دو که اکر وصل یار بجز یکنفس نبود
بخشم زوصل بکدیه ان مرهمی که رفت
بردی مرا بنیم نفس نقد جان زکف
ان سنکر لب بدیاری که کزو خواهد کرد
ولہ فلک رشن نفسی کرد سرکرانش کرد
دلم مسوز ز دریای غم کناری داشت
رضی ستیزه نبود کس که نقد قلب مرا
عزیز من کز تو پیاپوس سکان خرسندم
جز من نکند الحی حسن و شیرین دهنان
چشم اشوب نکرش از کشش من کی کذرد
ولہ می که چه کست امشب که یار بسود سافت
ولہ درشوار امروز میدا هوان ناوکه بود
از هواداران نکهبان سپاه او که کشت
ولہ یار بیدردی عزیز و غم ما میداند
همه شب دست در اغوش وصالت دارم
ولہ اسودکان کوشه نشینه در دراز و کنند
کو صبر تا دو چشم نظر بازخویش را
ولہ چشم حور روز واقعه در خواب میشود
در طاعت از تو ... اندیشه جواب
ولہ ... دوش بمن زخم ولادمی که مرا
بر ... انس سان مرا بیش کله کهر شوک
خو شنیدم از رفیقان خبر غریبت او
ولہ حون رهبرش جان ندادن خاصه در ایام هجر
... از ... حکر
روز وصل سکیلی دلبران کر نصیب دیکران
محتشم را صور سیدی ... بر سر

یک جرعه از وصال چشیدیم و لب نبود
تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
این بسته حیات کسی جز کس نبود
قندار زان حو مکن صبر کران خواهد شد
دکر براه تلافی سبک عنانش کرد
که عرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد
کشید بر محک جور و امتحانش نکرد
انکه روی یک لب بپای تو نهاد که بود
عمر با زان تو بجان کنند و یاد که بود
بر من افسانه بخوانید و بخوابم مکنید
از محلبیان یک تن هشیار نمی ماند
وانکه نیرغمزه میخورد از کمان او که بود
ور وفاداران نکهدار سکان او که بود
میکند کرچه تغافل همه را میداند
کوری انکه مرا از تو جدا میداند
اینده و خاک که نهفته عشق نو بو کنند
نکذارم از حسد که نکاهی در و کنند
کین من از دل تو عنان تاب میشود
جنبش فلک در ابروی محراب میشود
حو کس رحمت بخلوتسرای خواب کشید
که کارم از تو بزاری و اضطراب کشید
دلم انچنان زجا شد که دکر بجا نیامد
کر برم نام وفا با بد زبان من برید
هیچکس را این جراحتهای بی مرهم مباد
سایه شبهای هجران ار سر کم مباد
انقدر ستاو باش که از دم کذرد ولہ

سند درد دل فزون که یعنی دمی چنان
در کره وصال تمام نشو ضحی
ولہ بدیکان سهی سرو روان خواهد شد
عشق را طبع زلیخاست که ان یوسف خواهد
نداده بود دلم را بمنک عشقه تمام
جو خواهشت قدر نیاز رس هرانداین دل زار
ولہ جز من انکس که بوصل تو ندرشا که بود
جز دل من که فلک بسته بر رو ماه نشاط
ولہ زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
مدعی را اکر اواره نسازم ز درش
بیمار تر ما هر بار و رتن شفی میا ند
مرد می با همی مردم شکار او که کرد
محتشم حون از سکان او فتاده امشب جدا
ای طبیب امد تو دوای نکهی درد مرا
روز و شب مهد تو میسوزم و این راز نهان
۲. بکیدم اکر ستم نکهی میرم از الم
از روی زاهدان نرود کرد تیر کی
کفتی که ازنت بنشانم بآب تیغ
ان وعده دروغ تو هم که کهی نکوست
دلم بزم تو با غیر بود عذر ش خواه
ولہ که رفتن ان بری رو بوداع من نیامد
من خسته حون زحسرت نه ترم حو کل که ببالد
ولہ زند کالی طبع عشق بتان بکیدم مباد
شاهد حسن تو هرکه بیرده برد اردر برخ
ولہ سایه می افکند مرغی بسر مجنون و من
کند ار اکر چندان که بیدارم کنار ...

۳۱ وه خسته چنین دو نفس همنفس بوده
این بیم لطف امروز تو مرا الملتمس نبود
هر قدم منزل صد قافله جان خواهد شد
هر کجا جلوه کند بار جوان خواهد شد
که باز خواهشت بصد عذر بشاد کامکرد
تخت ... صد نک حقان اد کرد
وانکه صد مشکل از زلف تو نکشاد که بود
انکه بر روی در بی از لطف تو نکشاد که بود
کوثر و خلد من اینست عذابم مکنید
از سکان سران کوی حسابم مکنید
پاس نفس سید ارکه بیداری باید
جانفشان پیش خدنک جانستان او که بود
انکه در افغان بیاید از فغان او که بود
انکه این درد بمن داده دوا میداند
کس ندانسته بغیر تو خدا میداند
بیچاره انکسان که ملطف تو خو کنند
صد بار اکر بچشم دکو نه روحو کنند
تا تیغ میکشی دل من اب میشود
کار امتحش عاشق بیتاب میشود
که کرچه کشت بهیچ و لی عذاب کشید
شه حسن بود اری بدر کدا نیامد
که رسول از تو ... در حرا زصبا نیامد
هرکه این ... در زنده در عالم مباد
عزیز ... نامحرم مباد ولہ
وادی دارم که اجاع بروی افکند
قریب او بان از ازار دیکر بایکی سازد

ولـه دلم از غمش چگونه که رنجش نداد
توکه لبان [illegible] بتر کیه چشم کوری
منسوب سنکدلیهای خود بعشق مغرور
بغمزه کوبکی که بیداد بیش ازین نکند
بجنش جانب مظلوم خویش اگر گذر بجی
برمن [illegible] کند کسی کرز کند
دی که [illegible] از روی مه بود
روزی که جان محتشم از تن رود برون
هیچ دلم [illegible] مقصود از حیات ابدی
قدر آن درویش سلطان دل بداند اکر
ولـه دست بر [illegible] مست میرود
بار جو ستم [illegible] رفتم مشو
چشم تو مست [illegible] که [illegible] از خطا
ز دست مرگ خواهد یافتن [illegible] دم آخر
ولـه [illegible] بزم [illegible] آورد
امید [illegible] وصالت [illegible]
بنم [illegible] ساغر [illegible] بیداد
خفته در [illegible] سروای صبا [illegible] آن
چون زمن بند [illegible] آشنایهای تو
بسمل شدن بتیغ تو چون مرغ [illegible]
[illegible] گره افکند بر دل هر کس
عداوتم بدل [illegible] داد قرار
[illegible] شدگان [illegible]
مرکش [illegible] خویش
غرقه بحر غمت [illegible] خویش
بگذران دور ازین [illegible] جامی تو

غم او [illegible] که کسی [illegible] برارد
که چنانک [illegible] نگاه دارد
که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
بدل لبان زد و قصد [illegible] کند
عجب که دست [illegible] نکند
او صد هزار [illegible] رهگذر کند
از وحشت [illegible] کند
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند
نگذرد کس [illegible] با یاران همدم بگذرد
کر بجوانی [illegible] عالم بگذرد
کرز پیش [illegible] کار [illegible] میرود
زانکه مسافر از وطن [illegible] میرود
صد ترک [illegible] میرود
از [illegible] بر دل [illegible] اولین آمد
چون محرم از کاسه سر دود بر آورد

حرف

کامران بنشین و در کام من [illegible]
ولـه
گل [illegible] آهسته پا بین [illegible]
هر جه [illegible] یکجانه ساز
کرد سر [illegible] هنوز
نکو صد [illegible] هر کس
محبتت که [illegible] در دل هر کس
که از خیال تو خلق [illegible] هر کس
کز من [illegible] جفای خویش
هر نفس [illegible] دریای الخویش
[illegible] تا روز [illegible] آید

هوس دارد [illegible] توچه
ولـه شبی که در دلم آن ماه پاره میگذرد
نوای طبیب ازین کم تر [illegible]
ستیزه زلزله افکنده در زمانه [illegible]
قضا کرفته مرا [illegible] نیست
چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت
پیکان او بسینه من میکند طبیب
ولـه چند عمرم در غم هجران بجانم بگذرد
لب تو از [illegible] بعد ازین
محتشم بیمار و جانش بر لب است
من [illegible] رفته [illegible]
ولـه از باده لاله تو چو در ژاله میرود
ولـه دم جان دادن [illegible] باتیغ کین آمد
سکون در خاک [illegible] عالم آشوب
شیرین [illegible] فرهاد

حرف الرا والسین والشین

کر دولت دارد زمن کردی پس از قتلم بود
افت من [illegible] مستانه ساز
تا بخاک [illegible] صورت از دیوار و در
روزی که خار [illegible] گل [illegible] مرا
بدانکه [illegible] جفای تو نیست
رخی که [illegible] شعله اوست
ولـه صد سال [illegible] نهانش
قدم ز [illegible] مدعی کجاست
خاطر از من جمع کن [illegible] عشق [illegible] که هست
ولـه ای ز بیداد تو در بنیاد جان من خلل

بس کنکر و صالش بکندمن در آرد ولـه
مرا [illegible] میگذرد
بران مریض که کارش ز چاره میگذرد ولـه
بحر [illegible] دارد چرا چنین نکند
که [illegible] نکند ولـه
نگذاشت [illegible] نگاه دگر کند
کو باده اجل که مرا بیخبر کند
مرگ [illegible] بگذرد
بر من از ایام هجران تو [illegible] بگذرد
کاش [illegible] بگذرد
دست بدوش دیگران [illegible] میرود
چون قطره قطره در جگر لاله میرود
پس از [illegible] آمد
که هرجا [illegible] آمد
باکوه غم [illegible] آورد
ای نخل مراد [illegible] بر آورد
بعد از آن خاکسترم [illegible]
مستعد [illegible] پیمانه ساز ولـه
آن خرامش [illegible] صورتخانه ساز
باشد [illegible] ولـه
مکن چو آینه [illegible] هر کس
روا بود [illegible] هر کس
[illegible] ولـه
تا ساز [illegible]
این کمان سخت کش [illegible] سخت
آفتاب عمر از تو بر لب بام اجل

یا امام رضا مدد

ناقه در زیر عماری ساربان [illegible]
من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
گرد [illegible] جای خود [illegible]
اهل دل را گفته [illegible] زجور
بی سبب رشته جان در کشتی افتاد مرا
کر روی [illegible]
ولـه [illegible] ز روی رسوای نقاب افکنده ایم
[illegible] ای دل که ما
[illegible] تدبیر خود فتاد [illegible]
تبسم [illegible] مردم فریب عشق فروشت
ولـه فلک [illegible] بر آتش خویش را تا کرد در عالم
ولـه درین عشق طاقت [illegible] که دارم
برای [illegible] سیر اندران رخ
تو با [illegible] سازی اگر من
ولـه [illegible] ازین جهان حالا من دیوانه دلگیرم
ازین [illegible] مجلس
ولـه ساز [illegible] دل ناله پرورم
نقش هلاک من ز ده دست اجل [illegible]
ای دوستان [illegible] که در دم [illegible]
[illegible] کرفتیم که خود [illegible] هلال
بعد صد حیله [illegible] کمان [illegible] عشق
ولـه مجنون [illegible] محلت [illegible] میروم
ولـه چون [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان در سخن [illegible] عشق
ای چند [illegible] عقده کشای دل من

روی لیلی در قفای [illegible] مجنون در وحل

حرف

خود [illegible] کنم
اینقدر بگذار تا من [illegible] پیدا کنم ولـه
غالبا [illegible] ولـه
در جان [illegible] عاشق [illegible] از پروانه هم
عشق رسوا [illegible] خود در حجاب افکنده ایم
از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم
[illegible]
که آنچه از تو خریدم [illegible]
باین صورت چراغ افروز [illegible] دودم
بزنجیر [illegible] که دارم
تمنای عمر درازی که دارم
[illegible] که دارم
بان معموره مشتاق ازین ویرانه دلگیرم
خارم گشت [illegible] پیمانه دلگیرم
اماده وداع [illegible] خاک [illegible]
نقش [illegible] هنوز از [illegible]
ولـه
صبحی که من کمان [illegible]
آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم
یکی از خاک نشینان تو چون تیر [illegible]
اشک بر رخ تاب در دل داغ بر جان میروم
از [illegible] حسن تو عشق خود افزون دیدم
هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم
هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم
حل شده از تو [illegible] مشکل من

مهر چون زلیخا [illegible] یوسف [illegible]

حرف الميم

عشق پاک من بجای [illegible]
بس که [illegible] فکر وصال [illegible]
شوخی که جان آشنا سوز [illegible]
ای [illegible] مهر تو در سینه [illegible]
رخش [illegible] عنان [illegible]
ولـه [illegible] از باده [illegible]
قیاس [illegible] مراد ازین کن
تو بد کمان [illegible] که راز [illegible]
کرم [illegible]
ز خود نیز [illegible] از رشک پنهان
در آفاق [illegible] از خلق [illegible] اما
بقلب حقیقت مگر کار [illegible]
باین صورت [illegible] تماشای جهان [illegible]
مرا کشتی [illegible] جان بخشید [illegible]
زان پس [illegible] وداع تو جان رود برون
کر [illegible]
بس که [illegible] بر زنجیر جنون [illegible] شدیم
رد شد تیر بلای تو [illegible]
داد دادیم وفا [illegible]
محو بلبل [illegible] گلستان [illegible]
عقل در عشق تو [illegible] ملامت [illegible]
چراغ [illegible] باغ [illegible] گستاخ

حرف

شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم

ز [illegible] عصمت دام آلایش [illegible] ازل
خویش را [illegible] یار را [illegible] کنم
از دریای [illegible] استغنا کنم
هجر [illegible] وصل خیال [illegible] ولـه
صبر [illegible] دیوانه بردارم [illegible]
شاید [illegible] ویرانه [illegible]
کر [illegible] افکنده ایم
که چون [illegible]
کر بار [illegible] مقابل تو [illegible]
[illegible]
زمن در عشق [illegible]
باین نازنینان [illegible] که دارم
[illegible] که دارم
لب [illegible] کار سازی [illegible] که دارم
جان [illegible] دیگر
کمن زین وضع [illegible] کلفت [illegible]
مرگ آمد [illegible]
من [illegible] دامن افلاک [illegible]
با [illegible] طوق [illegible] شدیم
[illegible] ناوک تقدیر شدیم
متهم [illegible] شدیم
محو [illegible] گلستان [illegible]
[illegible]
اول [illegible]

النون

[illegible] چون نکند [illegible] قاتل من

انچنان تکلمیم از غم آن تنگ دهان ه — کر عشق تیز تنبک اسها است از دل من

سر ز عتو بجای نسجد کست از طاعت کشی — تا سودان تا سلمان را منع از اطوار من

ولہ ز زخم کاری ما چون نمیتوان لستن — گذار تا برود چون نمیتوان لستن

بیک نه از آغاز دیده مجنون — هنوز سیل ز نامون نمیتوان لستن

شبهه تهمت تصویر شبه و مثل ترا — بکلک قدرت بیچون نمیتوان لستن

در طبع ملک محتشم کرای دررا — بکنجخانه قارون نمیتوان لستن

با وجود آنکه یک نار کش صد جان بخرم — کرده استغنای عشق بی نیاز از ناز او

سر تیغ زلف نمیهد هندوی تیز دست تو — ترک کشش نمیکند ترک سیاه مست تو

ولہ رساند جان بلبم روزگار فرقت تو — بیا که کشت مرا آرزوی صحبت تو

بلی تا نشود در غمت حکایت من — نهفته با دل خود میکنم شکایت تو

کشته سوار و حوزه می بین هجا دوان زنی — تا دکر بجا نیارد کس دست زلبشت زن فرو

کشت بلهکامیم لیک خونم کرد ارجان — کس نکشید محو من جا که جفای او

با تیر بی مژکان تو نقاش چه سازد — کرم کر سازد قلمی تیز تراز مو

کنجی اثری در ره عشق از تو نمانده — در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

همه سخن دو نرکس او بین که وقت کار — بر صید او کشیده کمان تیر این زده

دارد بذوق تا نفس آخرین مرا — زخمی که بر من از نکه اولین زده

از زاری و افغان من کرد دل او سخت تر — ای گریه در ایام مران وای ای برباد دمده

هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق نو — من بخت جانی دیکرم نسبت بفرهاد دمده

بر رقیب سنگی وعده رفتن داد

ولہ بت پرستی ز اشعار خود کم تا یار من — از هزاعی من نیز سید چون کند از آب

کو ترا اندر معصیت صد انگه کردم کشتنی — تا برد در کشتن من پیکنه دلدار من

میان چشم تحنکوی عاشق و معشوق — ره برد و مضمون نمیتوان لستن

جریده هودج لیلی بنا قه روز وداع — سبک رضه بمجنون نمیتوان لستن

درستیزه بیدای صنم که در دل شب — لب من و در کرد دا نمیتوان لستن

ولہ تا بهم از می بد در نرکس غماز او — تا نکوی در کس مستی بردم راز او

ترک من شد مست و بر دوش قبا انداخت دست — ده که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او

بخته کاسه کاسه خون در دل پر شکسته من — کاسه که خورده بود شها آز لب می پرست تو

سود مقابله کوه و کاه اگر سنجند — محبت من مهجور با محبت تو

بطبع خویشتن این پیش چون گذار باز — که اقتضای جفا میکند طبیعت تو ولہ

ولہ جور یار ز کشتنان سگ او پوشان — من چه سگم که باشم از زوی وفای او

ولہ ای سرو گلندام که داری کمر از مو — بر مو کری نیست مناسب کمر از مو

جز هندوی چشمت که بمژکان رگ جان زد — فصاد ندیدیم که زند نیشتر از مو

ولہ آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده — طرف کله شکسته کره بر جبین زده

از زخم و داغ تازه ام امشب هزار بار — خون سر ز جیب و شعله سر از آستین زده

ولہ شبهای هجر ای همنشین از مهر او یادم مده — همسایه را در دسر از فریاد و افغانم مده

رنجیان که آن نامهربان شاد است از ناشادیم — کر مهربانی ای فلک هرگز دل شادم مده

ولہ خدنگ غمزه اش تا کار زد بسیار بند از دل — کمان نازش او را هم آنش کاری کرد

حرف الیاء

ملک وصلی که حسد داشت بران دشمن و دوست — یکی از دست کرفتی و بر کس دادی

بر طرف باد کوارای از آن نعمت وصل — کو زنگ کر محنت و یک تن دادی

محتشم دیر [illegible] اظهار نیاز — خوب کرد که مرا زود نکبتی دادی

شد ز حرف [illegible] کر کوی کو بیا — از وثاق مردم ناکشنای آمدی

ای عقل وداع کن خوش خوش ایام — دل میبردم هر روز جایی تماشایی

از منع ببندی لب دل آنکه خوبان — باشد زبان نیاز هر منع تقاضایی

ولہ ساقیا چون جام [illegible] — کر نه این دم فخر برکی مکی بیکی

با دنار را ز هر جا که برآمد تو تمام — رفتی و تو قدر اسرار من دادی

تیغ تقدیر که بد در کف جلاد اجل — پس بجا کستر این سوخته خرمن دادی

ولہ دی که کرد آلوده از ره چون صبا می آمدی — تو کرفتی و بان غمزه بر فن دادی

ولہ در سیر چمن دیدم سرو چمن آرایی — دل بصد جا رفت یار ای کجا می آمدی

ما لعای دل سودای بازا هوس کرست — [illegible] ابن اندرای رعنایی و الای

از دعد عامین شوکر نکد عشق تو — باد در ره شوق غور

آنچه در دل بردن از لطف مادم میکنند — سجاده یار انداخته دامن الای

این فنون سازان نوای جور پیاپی یکی

عمل لیلی بسر بعت میبرد ای ساربان — کر بدانی حال مجنون ناقه را بی مکیفی

ولہ آفتاب من همیدانم چه در سر داشتی — کر سر من سایه همسایکی بر داشتی

من مهمان دیرینه همر آزرم کو شبها تا سحر — ز انتظارم چشم بر ره کوش بر در داشتی

ولہ بر بدی ای من و پیوند باید خواه هم کردی — عفا الله خوب کردی بر رقیبی لطف فرمودی

من از بهر تو هر کس را که با خود ساختم دشمن — تو با او دست کشتی بهر دشمنی خوش استمالم کردی

ایا ستوده وزیری که فلک کرد و ترا — قضا سپرده بدست تصرف تو عنان

رکاب قدر تو جا نیست ای بلند رکاب — که از کرفتن آن کوتهست دست کمان

بزیر ران تو دوران کشیده خنک مراد — که کامران شود از کامبخشی تو جهان

برادرست مرا استری عدیم المثل — که در نهایت پیری بلنهاست جوان

مزارعان جهان با جهان جهان جو و کاه — علیق یکشبه اش را نمیشوند ضمان

کند بباره دندان در و جو خوشه جو — بر و بکس کر از آخر هراز تیغ و سنان

با شتهای چنین زنده ماند جو و کاه — در این قضیه خردمات مانده من حیران

نثار با یه هر کس قضا براه فنا — نمیتواند ازین کاهلی نمود روان

براه پس که فنا دست کاهل ابلاشیچ — کشش نیافته یک روز لاشه در دو مکان

چو میدود بعقب میجهد جو بول بعیر — که فلک نوقتا ورا ست ایچنین جریان

چو وزد نیز رود طعن بازپس ماند — توان بجسم نحیفش نداد تقدم جان

نجوم را الجیوب ست چون مشابهی — بجرخ از سر شامست تا سحر نکران

ز بس که بر که دیوار خانه دوخته چشم — بچشمش از اثران کرفته جا یرقان

لب سوالی ازیدکاه میجنبد — زحمتی که جزا اعزیدم در صبوان

کر [illegible] اندری کاه وانقدر جو نیز

ولہ

محتشم تا کی کشم از نا سزا کویان عذاب — آخر از بیطاقتی تیغ بجان خواهم کشید

تا غنیمانرا کنم هر یک بکنجی منزوی — خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید

بدو اعتبار خواهد کند و رشد امید — بار را هم داروی ضعف و رجا خواهم کشید

ولہ [illegible] — که که از بحر سخن بر سامعان گوهر فشان

لیکن بمیزان انصاف حسود سنک — ز اقتضای رشک هر یک زان کهر های کران

آن غزل یا بهر قابل ابلهی معترض — تا ابد القصه لعنت نام شدند در جهان

سعی راه محبت را دلیل این لیک کر تو — در نخستین منزل هر صد ره طی مکیفی

نور چشم من بیا و زکر نه نابینا ببین — دیده را کمن جمال خود منور داشتی

تن کو بر بستر درد هجاو پهلو نهاد — کاش از وحشت لحد بالین و بستر داشتی

سنکسی از ستم بجان چون من نیکو ای را — تکلف بر طرف بر خویش بس از آن ستم کردی

ولہ فی المقطعات

خدا برین ولد مادر زمانه که ساخت — مهین خدیو زمینش خدایکان زمان

هزار قرن اگر مهر و مه عروج کنند — بنعل رخش تو مشکل اگر کنند قران

مدار لطف تو صد مدعاست در تهدل — بجز کلی ز دلها نیست مد نظر بان

مزاج انس چو عشق بکرد خرمن کاه — بر حزدیده ماند بماهتاب دکتان

ز کستر از عدم تا باین مقر نرسید — کسی ز غلت جرع البقر نداد زبان

رحمت کاه بود ماه ماه در امساک — خور و زه دارد هم لسته در مه رمضان

کذشته از املش مدت واو برجاست — که دره عدمش هم قدم فتاده کران

بلرز اکر دم صورش دمند در رک و پی — نیایدش حرکت در جوارح و ارکان

چو میرود دو نفس میزند بد قدحی — که منفصل کاشت بود ایم الخفقان

چو در میان الاغان سفر کند هر کن — نه در مقدمه باشد نه در کنار و میان

مزاج او بسهام ارد هم مقضا نزوند — بر ز دریا ز بیحکام افکنان بیرون ز کان

نظر ز فلک فلک نکلدکه ساخته است — ز کهکشان طمعش مشقل بکاهکشان

مضرتست برفانا جواب اکرچه ندا است — ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان

سوال کاه فقط راحجات چون نخلت — رضای حق تو ای نقش خاتم احسان

کر از بر بلش مهیا شود جو ز انبار ان

کر جام بجو خواهم داشت زین پس در غلاف — بر خلاف ما سلف از زار ما خواهم کشید

بر عنا سطبع چون خواهم زدن بانک ستیز — نیک و بد را ز آینه ی ما جا خواهم کشید

بهر دشمن دار غیرت خواهم اندر شهر زد — دوست [illegible] کر بی از زبان خواهم کشید

رشک فرمای سپهر هفت اختر کشت رحمت — هفت از زنک بغل در دامن آخر زمان

کفت با جمعی غزلها در جواب آن ر ظن — یعنی این ابیات را خار نشاند

این زبان یاران برای امتیاز نیک و بد — کر از آن جو بید در دیوان نظم من نشان

امداز مجلس برون در سر هوای سیر باغ
یک بیک زان جمع طی الفتاو بود دنکی
ولـه شاعری صیزه داوایی بحق مباشد
ولـه میرم بخشش بم دلی که نوال کرمش
علم دید و بس لب کران دستی
کنج حسنش اگر مکان طلبد
مرغ ربع از قفس هوش شکند
نعل ان کاران که رخش ناسی
زان بتن جامه خودم شواحت
خواهم موج اطرح عقاب اندازد
دارد رضا خواهش جنات نعیم
ولـه عفوی که اندازه بدر خواهد بود
چون داد قضا صیقل رات وجود
انجه بود بوبه کهنی چرخ نهم
سلاخ کرادی کشی شیوه اوست

اولین مصراع پرشورست ازان نظاره ان
زبده دهر بقطع و قدده دهر بیان
جان ستانند زاعدا به تلی بخوشی
هر که خورد اب زسر چشمه قیصر بخورد
کجای چوه که غیر سکندر بخورد
در دو عالم نماند ایا دی
عزکش چون رود بصبا دی
بتوان تاختن بصد وادی
که مبادا بمیرم ارشادی
جرم دو جهان بجرم من ضم سازد
زاهد بثواب و من بامید عظیم
ظرفش زجهان کوسعت خواهد بود
در شرم نواز اق بنوعی فزود
در تنک شکند نارک خورشید لسم
چون ریزش خون دوست میدارد

باوجود انکه من در شاعری کم میکنم
یا فندی هر یک از طبع سزای درکنار
کو بنا بر عرضی کرچه نکوید هجو است
کرچه او رسالت فلک بنده و کردون چاکر
ولـه ان شه حسن کز غلامی اوست
چون رسن باز جبریل ارد
کرده معزول چشم فتا لش
کردم تشریف بخشش چون ساخت

ولـه فی الرباعیات

تا عفو کرم کا بنا شست بران
من دست تهی مردم او تحفه بدست
در ساحت صحرای کناهی که مراست
کاندر عقبت همچی اکر باشد بان
بر کرده جهان خوشعله ... لـه
کر سر بُرد مرا هیچ کر دل

از بنام اندر هجا کشیر صح بخوار زبان
کاز بیان حرمت یک تنا بنودی درمیان
مدحت ان طور نکوید که تو خود انکنی
نیست نکدم کرم بنده وچاکر بخورد
بندکی راشرف بر ازادی
مزه اش در محل فصادی
ملک الموت را زجلا دی
طبع من از کال وقادی

ولـه چشم از همه پوشیده بمن بردارد
نازنین دو کدام خوش کند طبع کرم
ولـه جا یافته پیش جلوه کر خواهد بود
ولـه عکست نتواندرخ از اینه نمود
ولـه کر چرخ زند نکلده سُمُ بار دم
ور پوست کنند مرا نکنجم در پوست

رباعیات سته متصله مشتمله بر یکهزار و صد بیست و شش تاریخ جلوس که در سال نهصد و هشتاد و چهار منظوم شده که مجموع مرتبن باسم نواب شاه اسمعیلست

میشد جو ز صنع رازق پاک جلیل
سکه دو سکه حی صاحب تنزیل
در تکیه که وکلسع این بزم جلیل
از ملک ملوک ما درین بیت جلیل
این ساعی اکرچه باشد احسن جلیل
ان راه که از خاک سبیلست جمیل
ازین شش رباعی ... نکاشت
بدینسان که از هر دو مصرع زدند
خوش شد زین چهار اقران در عدد
از باغ جلال ملت ان تاریخ ...
نا فاق ...

ملک و فلک و ملک بدار التحویل
نقدی که عیار بودش از اصل جلیل
اندر دم امتیاز یا سعی جمیل
کار استه صد بلده از این جمیل
دانای وراه علم و تحصیل
از میل دروبه که تمامی تعجیل
برای جلوس شه نو جهان
بهم خالداران دم از اقتران
هزار و صد و چهار مطلب عیان
چون رفت و خرد حساب سال
از طبع خوش ...

هر ملک و فلک که اهم بود از لطف
سکه خور ساینه بتمییز ملوک
چون در کی یکا یک از زمان بیند دور
هر کج کز ابادی کیچ ود هور
در هر فنش دلا به از اهل جهان
کاشوب و نوای فتح تو در دل
هزار و صد بیست تاریخ از و
دکر سادکان پس کرده نخست
ره بر مصرعی نیز بر وی فزود
کلدسته کلشن جلال افزون دید
زان مدت و کفت

دهران همه افکند شاه اسمعیل ولـه
فرق که و مه داد شاه اسمعیل ولـه
فوق همه باد در کی شاه اسمعیل ولـه
کر داده باد و وقت شاه اسمعیل ولـه
دانند بلا فرهی شاه اسمعیل ولـه
افکنده ... شاه اسمعیل ولـه
قدم ... برون شت افزون بران
... عیان
یکی از تواریخ ... بیاد
شد دور درین دولت ... جلال
...

تاریخ عیست طلعت شاهی جلال الدین

٣٤

جنت که بصد هزار زینش پیراست
خلاق ودود
ولـه اصف فرمانده دین پرور عالم مدار
حامی الاسلام قاضی بیک کز بهر وجود
نام او کرجای خود جست قضا انکشت زن
مجو یوسف کایزد از کنعان رسانیدش بمصر
بعد عمری چون ازان مصرش بکنعان میل شد
وز هلاک او دران غربت فلک سر خویش
قصه کوته بهر تاریخش دل اشفته گفت
چرخ در اتمام مدت خولست افزایدران
ولـه شاعر نادر ضمیری انکه با من در سخن
چون ازو تاریخ فوتش جستم از انصاف گفت
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش
حاصل این دهر کهن هنکامه
میرزا ... معز الدین محمد انکه بود
بود حفاظ عراق املاز و بدر بیان
در بسیط هفت اقلیم از پی تاریخ وی
صاحب یکچند اکر محتسب فرزانه
شیر که جولان بدنبال خود از عشاق سرکردان
احمد هر چند بود ... فلک ... دوم
... بانی عاشق کز او نفور باشد دلدار
نکاهی ای دل اواره درکوی ...
ایان کر یکی زانفعال بد ... مستحق
... بنکندش
... مده ... ناشته
رازی بس که از هر کوشه ... حکم و ...

بارش چو ز میرزای مخدوم ارانست
وان زیب فرزود
سرور رسل و بهتا داور فرد وحید
تا زمان او خوا و دین پروری نامد پدید
داشت بر بیشکاه عرفا عرش مجید
شد ز ملک خود بهند و عزی الخارمید
در توجه دامن از دلهای ان ملک خود
با وجود بیوفایی همت پیراهن درید
حیف از ان یوسف که از مصر امد و کنعان ندید
٩٨٦
یک الف ان حیله کر با لوح بابد افرید
تا معاصر بود مردم بود ذوق تازه ام
شد کم اوازه تو طبل بلند اوازه ام
٩٨٧
زین عزا افسر و عمامه نهاد
چون بمرکش در هنکامه نهاد
کبر طاق
در رواق همت طاق از خط عالم
نطاق
خوش اویان خراسان از کردی
عراق
خوش بویان بنت فزود خطاط
٩٩١
از زهد کرفت خویش را یکا نه
اکر بیخ کیو هم سرش از تن جدا کرد ان
در زیر جفایش شد ارزده جکر
بادش زیجم شدن از دیده ... ر
مست بحجت راه اخر کم کنی
رود از دیر برند نوان
کو یا که ... شد ازاد زبندش
عنبرین زلف بران نیک عیان
درشراب افکنده ماهی شد خالی ...

مخدوم و مطاع اهل عالم گفتم
تاریخ شود
سیداسادات کز او زاد اولاد رسول
کوه تمکین زمین لنکر که در اخر زمان
وانکه لبس ممالک مبسوط کرد بعد از صد صعود
وانچنان ارض طالع شد عزیزان مصر را
دهر کم فرصت عمر اهل دانیم ره
هم ز تاب التهاب او تن ما مرژان کرد
حباب
لیک هر عقل کا مدموشکاف اندر
برجبین خود نوشت از غرت ان مصراع را
چون بر فت امد بجواب وز وقوع مرک خویش
ولـه صاحب نام ضمیری که قضاش
خاک لرزید هوا باران بنال
بهتاریخ وفاتش کفتم ا
وانکه بود از حسن خط دانش از نزدیک دور
روح علامی به کش چون از علوم رتبت

ولـه فی المعمیات

افتاد ز چشم می پرستان آخر
اسل اسماعی لیست خشک ازان اتش اهم شده
میرکی اشک چون رینم بروی محور زر
عنایت جان چون کران کیرم ازان صحن رو
لالا دلکش و رعنا هو قدان ...
بدل خاک کویت اکر ... کرجود
میلی ای دل ... بنکار ... در هست ...

مخدوم و مطاع اهل علم اندر راست
وین انسب بود رسید
خواند از فرط رشد دانش اسمان فرزند
بود با صدق فتی راه ات او سید
افتاب طالع ان صاحب نجیب سعید
کامکار بالوح و کرسی صبت ان عزت رسید
رشته عمرش چو بود ... باید برید
هم ز درد اضطراب او دل ... طپید
یافت سالی کم زند شد جوان ... سکنه ان رسید
پس بتیغ بیسعادی اوالات بر سر امد
ساخت عکس باصد دکی طلبانه ام
خاتم خاتم بر نامه نهاد
برزمین از کف خامه نهاد
ولـه شاعری نامور جامه نهاد
٩٨٧
پادشاه ما زا تعقیل بنان ... اشتیاق
رواق
جا بخت خلد کرد ... این بنای ...

چون شیشه می شکست در میخانه
در تنک ان در پیچید ... کار اهم شده
اید حباب ازان نباشد کمیت
از اشکش پر جدا از ویل و زمان
بیش من کوید ... اوصاف
دیده ... نجایش ارد باز
کر غیر خطش کاینه بیان
دیده ندید بست بلای دکر
با طلا ... بر شد ... دستان
مجلس ... نکار

مصری سپهر یکی در مصر جان باشد (دو یوسف را قرار) ‏ ‏ از دیده بچه دیده دل این مصر داده نامدار
کامران گر رقیبت جان نیابد بکن استغنا (کنان) ‏ ‏ کام جو رعنای یابی سوی شاه جم ازان

سالار نام خواهی رو براو کن کاف (اختیار) ‏ ‏ روی دل یعنی بران در سایه افتخار
سلیم اگر پیش از تو یوسف بود مصر حسن (را والی) ‏ ‏ رهبرش شد تهی دوران و میدان ماند (خالی)

دوست خواهم چو جان کنج تربت زاد (راه) ‏ ‏ یاران که از ان طبع کریمند اگاه
گویند تهی دست از وخواه بخش ‏ ‏ یک نیمه ازان رو که [illegible] بدو برد (راه)

دلبند مرصد شود محتشم او ز آن ‏ ‏ در عافیت رد کن ناید کز ه
یاد ار همان از الم و محنت و غم ‏ ‏ یعنی جز درد بر دل ریش منه

امیر رفیع الدین حیدر معمایی ادام الله تعالی ظلال سیادته و فصاحته الی یوم الدین در میان اجله سادات دار المومنین کاشان بواسطه فطرت ذاتی و استعداد کسبی درجه تصاعد و مرتبه تفوق دارد، سکون و وقار اشعار طبیعت خود ساخته، وابقا و اجلال را زیور صور عادت گردانیده در زمره این خصایل در سلک اماثل و افاضل انتظام دارد و در جمع اقران و اماثل موقر و معزز روزگار میگذارد بلکه در جمع سادات عراق و اعیان [illegible] در رفعت شان نظیر و عدیل ندارد، همتش محو فکرتش در غایت رفعتست، و جرائش مجو مشربش در نهایت وسعت، در هیچ [illegible] بلوث دون همتی ملوث ندیدیم، و در هیچ محل به طلاوت صلیبت مشربش از وصمت منقصت اثری نیافتیم، دوست [illegible] ست پرورش در جوف گنبد آسمان انداخته، دشمن گدازیست که مخالف را بنایره غم و الم در بوته محنت گداخته، رای بینش مصباح ارباب دولت و رشاد، و عقل متینش مفتاح ابواب عزت و وداد، سخنوریست که شعری حوسه چینی از خرمن اشعار اوست، و نکته پروریست که عطارد تیز فهم در بانده افکار او، و قطع نظر از عبارت آرائی درین فن شریف معما و تاریخ یگانه فضلا و سر آمد ایام است، همواره با فکار دو رهین معمیات متین و تواریخ رنگین دلنشین بر لوح بیان مینگارد، معمیات بلاغت صفاتش در غایت خیال انگیزیست و تواریخ لطافت آیاتش در نهایت رنگ آمیزی، والحق ذو فنونست درین دو فن هرچند کسی تعریف او کند ارشاد به تکلف و غایه تصلف دور خواهد بود اما بواسطه اشتغال مشرب و بسیاری اختلاط با اهل عیش و طرب تا غایت پروای جمع تواریخ و تصنیف رسایل در فن معما نکرده‌اند و اگر نه هیچکس از اهل این دو فن بمقدار معمیات و تواریخ که این سیادت پناه در سلک نظم کشیده ندارد والیوم معمیات آنحضرت از دوازده هزار زیاده است وچندین قواعد معمایی که پرتو شعور هیچ یک از متقدمین و متاخرین بران نیفتاده اضافه اعمال معما نموده اند چنانچه از معمیات وی ایمعنی مستفاد میگردد ونیز کثرت مهارت و قدرت ان مهبط انوار فضایل و کمالات در دقایق فن تاریخ از قصیده که در جواب مولانا عنایت الله فکری کیلاف گفته و بران چند صنعت افزوده نیک معلوم میشود چه آن قصیده ایست که هر مصراع ان خبر میدهد از سال تاریخ که ان نظم دران واقع شده و موشحست و از حروف توشیح ان ابیات مصرعی حاصل میشود که هم تاریخست و هم معما باسم خان و نیز ان [illegible] ابیات ان قصیده کلمه بطریق تعمیه استخراج می یابد که از ترکیب مجموع کلمات باز مطلعی بهم میرسد که هر مصرع ان نظم تاریخست و از مصرع اول اسم خان بیرون می آید و از مصرع دوم اسم احمد بحصول می پیوندد ودیگر از نتایج طبع سحر آثار آنجناب قطعه ایست که مشتملست بر شرح صنایع قصیده مذکوره و هر یک مصراع [illegible] متضمن تاریخ همان سالست و مصرع از بدو طریق تاریخست و معماست باسم زاهد وایضا از جمله خیالات این برگزیده واهب العطیات رباعیست که بر زبان بلیغ بیانش جاری گشته بلکه طلسمیست که نکر دو رهین [illegible] زیرا که این رباعی [illegible] مصارع قطعه و قصیده مشروحه و مصرع موشح و مطلع مستخرج از قصیده مذکوره و باز هر یک مصراع ان رباعی متضمن تاریخیست و [illegible] تحلیس از اهل این علم سیما ناظم اول [illegible] لات و صنایع قصیده و قطعه در رباعی نگفته که یک مصرع ان تاریخ باشد تا بان چه رسد که هر چهار مصرع تاریخ (جوید) و [illegible] دعوی ان رباعی درین موضع بر زبانه قلم جاری گشت **رباعیه** اورد به یار رفیع از طبع نزار ‏ ‏ پنجاه و سه مصرع همه نازان
۹۷۱

هر چند کنی حساب باشد همه را ‏ ‏ اعداد موافق و برابر همه بار ‏ ‏ ودیگر از اشعار خیالیه این قدوه ارباب سخن قصیده ایست که خرده دان هدان (۹۷۲) حیرانست و فهم تیز هوش دران سرگردان (۹۷۱) چه در تنظیم ان قصیده فکری بغایت عمیق فرموده و التزام نموده که هر یک از مصراع ان متضمن دو تاریخ باشد و نیز بصنعت توشیح مصرعی از حروف موشحه ان بهم میرسد که ان نیز محو ابیات قصیده مشتمل بر دو تاریخست و با وجود این صنایع در الفاظ و معانی هیچ یک از (دو) قصیده اصلا و قطعا خللی و قصوری واقع نیست و همچنین جهت بیان این قصیده رباعی در سلک نظم کشیده که (آن) رباعی سابق مشتمل بر بیان صنایع و عدد مصارع قصیده و مصرع موشح ان و آیه و هر یک مصراعش نیز متضمن تاریخست و موشح باسم احمد و ان رباعی (اوردم) اینست **رباعیه** ای دل بجهل مصرع و یکره بردم ‏ ‏ حاجی بمحک رای رفیعی کردم ‏ ‏ (اورد) اکثر مدد او که بهر مصرا بجی ‏ ‏ دو صد و هفتاد و دوی (۹۷۲) مجملا این سید عالی نژاد در عصر خویش بکمال بلاغت و استعداد و وفور فصاحت و رشاد گوی مسابقت از نامداران عرصه روزگار ربوده و هیچکس از ارباب نظم فکر باین مرتبه نرسانیده و در مضمار خیال محو او کسی توسن بلاغت نه دوانیده **لمولفه رباعیه** ای آتش طبعیت سحاب زلال ‏ ‏ خاک قدمت تاج سر باد شمال ‏ ‏ در منقبت ذات رفیع القدرت ‏ ‏ اندیشه شکسته عاجز و ناطقه لال ‏ ‏ امید که از [illegible] عالم [illegible] منبع این فیوضات و کمالات ان هرچه نباید مصون دارد داد هرچه نباید مامون بحق محمد و آله المعصومین و چون آنحضرت بنابر کثرت صلاحیت بر جمیع اقسام سخن قصاید مداحانه و غزلیات عاشقانه بسیار گفته اند و دران قسم سخن نیز درهای نیکو سفته چنانچه گوهر شناس عقل با کمال دانائی و معرفت نظام نمودن بقیمت ان عاجز است و ناطقه سخن سرا با صدهزار جولان در عرصه سخنوری از شرح بیان ان عاجز و بعجز معترف لاجرم عنان اختیار از صوب بر میگرداند و بایراد قصاید و غزلیات ان حضرت اقتصار مینماید و هو الهادی الی سبیل الرشاد

انتخاب قصایده

السلام ای کنگره ایوان رب العالمین ‏ ‏ زیب صورتخانه نقاش صورت آفرین
السلام ای نافذ الحکمی که از فرمان تو ‏ ‏ آفتاب مشرقی طالع شد از مغرب (زمین)
تا شده صورتنگار ذات پاکت میکند ‏ ‏ آفرین بر کلک صنع نقاش صورت آفرین
ای عصای موسوی یک فقره ات از ذو الفقار ‏ ‏ باهر انگشت تو اعجاز ید بیضا قرین
السلام ای باعث رازار صفات افتخار ‏ ‏ سرفراز آل طه انتخاب یا و سین
ای که امد افتاب طلعتت مشرق حرم ‏ ‏ قبلات نامست ای قبله دنیا و دین
ای شب معراج محرم بوده بین الجانبین ‏ ‏ از تو شد اسرار سبحان الذی اسری مبین
زان لب معجز بیان چون روح بخشی کرده ‏ ‏ خالقش خوانند خلق علیه گردون نشین

جد والد سبطین ابن عم سلطان الرسل ‏ ‏ محترم والد حرم مولا امیر المومنین
ای [illegible] شاه رسل انکرفته بمعنی بر تو کس ‏ ‏ در میان هر دو فرقی نیست غیر از پیش و پس
[illegible] ونت هر عابد که جز مهرت بعز یاد کس (سید) ‏ ‏ رست هر عاصی که شد لطف تو اش فریاد رس
ساحت روشن ظلمت شب را فلک در صبح ‏ ‏ چون ز مهر او نفس زد صبح صادق (زد نفس)
کز عبادالله از بیم عتاب تیغ کفر ‏ ‏ طایر روح مسلمانان نماند در قفس
[illegible] ‏ ‏ ساعد جان باشدش در دست (نقش حس)
در نسب انکه ابن عم رسول الله بود ‏ ‏ در حسب او برابر با رسول الله بود
مالک دوزخ بجا سر کرد این منصب بدو ‏ ‏ سوختی گر عیز اعدا بسجای خار و خس
قد سیان از رجا [illegible] و سنگریزه انماس ‏ ‏ انبیا را هم شفاعت خواهی او ملتمس
ساربان او مگر بر دست بست اهنگ بست ‏ ‏ بانگ جرس زنگ [illegible] نالد جرس
در میان خود را طبیب مرگ ساز جلوه گر ‏ ‏ باشدش [illegible] علاج زخم بیماران هوس
زان همه یک نعره تکبیر از امت کفاف ‏ ‏ در میان ان همه یک تیغ عریان تو بس

[illegible] عاجز گشته گو [illegible] بان زینهار ‏ ‏ لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
معجز [illegible] ایمان شد مستغرق دریای کفر ‏ ‏ کز ازل از دو بازوی تو لنگر یافته
اب کوثر اتش دوزخ کند برکس حرام ‏ ‏ لیک این خاصیت از ساقی کوثر یافته
ای که از خاک رهت خورشید زیور یافته ‏ ‏ از غبار استانت زیب دیگر یافته
مالک دوزخ بحضرت سزاوار عذاب ‏ ‏ [illegible] بهایجان بسیار و کمتر یافته
گشته محظوظ از کف پای وطی کتف نبی ‏ ‏ القدر گر [illegible] یافته

کر بنودی کز میکیم که جز پیغمبری / هر چه احمد یافته از یمن حیدر یافته
میتواند بود آنجا خواجه بر بهشت خلد / هر که اینجا خویش را همرنگ قنبر یافته
پادشاه از کس ستاند ده تا کم دهد / قدر او بین کز رسول الله دختر یافته
شمع نطق مرده بود اما زمین مدح تو / این زبان خاصیت کوثر داری یافته
باد کوته نطق اگر گفتست مدح دیگری / هر که طبع خویشتن را مدح گستر یافته
بر کسی ظاهر نگشتی خلق اندر را سبب / ای هم مولد ترا والد اگر مانند عرب
ابجد نامد غیر وصف در بیان مصطفی / گرچه گستاخیست عاجز زبان مصطفی
حرب خندق افضل آمد از عبادات دو کون / چون برآورد دمار از دشمنان مصطفی
گشت از ذات تو نسل احمدی رونق پذیر / مانده از شمع تو روشن دودمان مصطفی
وای آن بدبین که داند فرق جز و سعتری / در میان مرتضی و در میان مصطفی
بشان نکو کاستعر [illegible] خالقش خوانند هم / کس نبرد است این گمان نسبت بشان مصطفی
یکجهت یک رنگ تابع همزبان همدم انیس / مصطفی را مونس جان بلکه جان مصطفی
ای که هر ساعت ثنا [illegible] میکند / تحفه صلوات جبریل از روان مصطفی
رنگ رحمن کلام داشتی حسان اگر / بر دو مبعوث باهم در زمان مصطفی
[illegible] عصیان شان تا آنکه در [illegible] نسب / هید مداصل شان از خاندان مصطفی
نامه من گشته از عصیان سیه چون زلف من / وای من روز قیامت گر نبینی سوی من
[illegible] خطابت یا امیرالمومنین / مدعا جواز دعایت یا امیرالمومنین
ز آفتاب حشر سود آنکه روز باز خواست / رفت در زیر لوایت یا امیرالمومنین
کشف [illegible] از عرش برین بالاتر است / گشت فرش زیر پایت یا امیرالمومنین
مینماید عرش اعظم چون زمین در جنب او / پیش قصر کبریایت یا امیرالمومنین
شد خطیب خطبه لولاک یعنی مصطفی / عاجز مدح و ثنایت یا امیرالمومنین
کس نداند غیر ایزد رفعت کار ترا / مصطفی هم اندکی دانسته مقدار ترا
ای که دور چرخ در فرمان دوران شماست / زینت احکام گردون مهر فرمان شماست
طفل [illegible] بلبل کوی شماست / گرنه شیرش از بر پستار شبستان شماست
گرد خو با ناقه صالح [illegible] دارزو / خدمت [illegible] قرن را کوستربان شماست
چون ز احسان [illegible] گرفت / هر که احسان میکند از بن احسان شماست
ای عظیم الشان که چون گستر نه کرده خوان تو / طایران قدس را شهپر مگس ران شماست
وای بر دستی که کوته باشد از دامان تو / دستگیر خلق چون در حشر دامان شماست
گر رفیع بخت چون کاتب گسترد ولیک / با وجود [illegible] کاشان شماست
نسبت ار [illegible] زبان / با شما این نسبتش بس کز غلامان شماست
در دلش در دلیت بیان میکند [illegible] توعرض / زانکه در داعیش را چاره درمان شماست
چون تواند در دخود پیوسته پنهان داشتن / ور تواند داشت پنهان از تو نتوان داشتن
السلام ای وقف اعدای تو دوزخ السلام / ای طفیل دوستانت روضه دار السلام
برزند امان و مزد دستگیر پا کند / هر که زد در دامنت آمرزش دست اعتصام
گرچه نازل شد کلام الله در شان سخن / بنشت بابه عز و صفت اصحاب الکلام
بر سیه روی [illegible] روشن شود / رفعت شان و شفاعت خواهیست روز قیام
در عذابش مالک دوزخ کند جد بلیک او / در عذاب خویش بیش از دی نماید اهتمام
بر و عصیان پرستش از زه فرض محال / گر بحکم او نماید عرصه [illegible]
مالک دوزخ سزد گر طعنه بر رضوان زند / جای آن دارد که دوزخ را شود فردوس نام
منکر [illegible] شمارشان هم از راه محال / گرنه طلب رخصت او جانب [illegible]
متصل رضوان برد بر مالک دوزخ حسد / روضه رضوان بود رشک نمود دوزخ مدام
ای کرامات [illegible] خواهی که آسان بگذری / روز محشر از سر پل در [illegible] از دحام
حرز خود باید کرد [illegible] سلطان المتقین / ورد خود باید نمود یا امیرالمومنین

ولا ایضا فی مرثیه سلطان العادل شاه طهماسب روح الله روحه

آسمان افکنده شوری سخت در روزگار / گر کار افتاد شور انگیزی در روزگار
رستخیزی گشت پیدا ناگهان کز دیدنش / [illegible] انوار
آتش پر شعله افروخته بهر سوز [illegible] / الحذر کز شرارش شد جهانی پر شرار
وحشتی افتاد در ایرانیان تا که داشت / [illegible]
وه چه حالت اینکه [illegible] / ساکنان عرش اعظم [illegible] زار
شاه عالم [illegible] عدم / کز مدار افتاد عالم آه از آن عالم [illegible]
[illegible] چون افکنده / افسر شاهی ز فرق تاج بخش تاجدار
داد از این بیداد کاندر ملک ایران کرده / ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده

ای فلک بس است داد خلق از بیداد تو / هست داد و عنایت بیداد داد از داد تو
پیش سلطان عرب روز جزا خواهند کرد / داد خواهان عجم فریاد از بیداد تو
از اجل این کار سرزد دور چو میدانیم ما / رونق کار اجل چون هست از امداد تو
تا پشیمانا پشیمان بینی از فعل بد / این چه دل سنگیست فریاد از دل فولاد تو
جای آن دارد که از فوت جز او ند جهان / تا قیامت هیچ مخلوقی نیارد یاد تو
چون تو از بنیاد کندی بارگاه عز شاه / سهل باشد گر براندازد قضا بنیاد تو
چون چنین کردی همان بهتر که در صاحب حیات / رخت هستی را تلف سازد بر که آباد تو
رند کاخی بی وجود شاه مرگ دیگر است / از حیات اینچنین صد بار مردن بهتر است
ای اجل در پیغمبرا گرچه گردیدی علم / قصد جان عالمی کردی و هیچ [illegible]
در هلاک شاه کو شبلی و شرمت نبود / تا بدین غایت کسی [illegible] میبود ستم
تاجداری کز سلاطین جهان گردید طاق / سر عزازی کز شهنشاهان عالم شد علم
کاملیا خط تضر من الله کز ازل / بر سراپای او انا فتحنا شد رقم
شمسه ایوان سلطان نجف طهماسب شاه / محرم خلوتسرای خسرو مولد حرم
خسرو تخت عجم چون سر بزیر خاک برد / گر عجم ویران نگردد خاک بر فرق عجم
هاتف غیبی همانا شیعیان زاین سخن / میرساند از زبان شاه اقلیم عدم
من خود از باغ جهان رفتم بگلزار جنان / لیک ازین اندیشه [illegible]
تا چه سان خواهد گذشتن بی من ایام شما / تا چه خواهد بود بعد از من سرانجام شما
صاف راحت نوش هر کز دیده و در آن من / ساقی غم تا [illegible]
لازم شاهی بود قهاری و من از بدر / مهربان بوده ام با خاص و با عام شما
انعقد دائم بود رواج مذهب اثنا عشر / کز فلک بگذشت [illegible] نام شما
مصطفا در باده امت کان دارم گرد / باکما انها که من کردم در ایام شما
یا بد این جان از من خشنودی و از روح من / وارث تخت من ار کوشد در اکرام شما
من چو یعقوب از بکنعان عدم رفتم روان / یوسف زندگی من باد در مصر جهان
من چو رفتم گاهی از دوران من یاد آورید / وز حقوق مدت فرمان یاد آورید
پادشاه عادلی چون پرسش دیوان کند / از من و از پرسش دیوان من یاد آورید
هر کجا کز حاتم و نوشیروان رانند حرف / حرفی از عدل من و احسان من یاد آورید
عهد و پیمان شهنشاهی اگر باید شکست / باید از عهد من و پیمان من یاد آورید
با وجود شوکت بخت و شکوه ظاهری / گاهی از درویشی پنهان من یاد آورید
گر بعا ذالله فتد در دین مذهب و ایمان خلل / از رواج مذهب و ایمان من یاد آورید
گر باولاد نبی خواری رسد و این خود مباد / عزت آن جمع در دوران من یاد آورید
از من و دوران فرمانم شما را یاد باد / روح من هم از شما تا صبح محشر شاد باد
چون [illegible] روی زمین شد ساکن زیر زمین / الحذر شاهی که میبود کس عجم با چنین
[illegible] از بهر کدامین روز آه شعله بار / [illegible] از بهر چه شبها شعلهای آتشین
دست بکشاید تا جیب جان چاکی زنیم / الحذر چاکی که تا سازیم جیب از آستین
بحر خشک دیده را آماده طوفان کنیم / تا رساند موجه اول برتن چرخ برین
سینه افروزه را زانده دیگران آتش بریم / کاتش دوزخ بجز تاثیرش بود دوری گزین
[illegible] ز بس سختی که هست / جان فکار و تن نزار و سینه پر خون داغ همچنین
ما بدین حالیم و میخواهیم از خوابگه شان / کاندر آن با هم وصل خسرو و خسروان
[illegible] افتیم و بر سر خاک مهجوری کنیم / واندر آن [illegible]
کای قضا قدر و قدر مقدار در آفاق طاق / وی فریدون فر و آرای خاقان طراق
با قضا بر باغ عزت کوفت طبل الوداع / [illegible]
چون دل نیلی لباسان تو یعنی نه فلک / گشت هفت اقلیم زیر آن خاص اقلیم عراق
در عجم دیار کی ماند چنین [illegible] / [illegible] الفاق
نقد جان بهر نثارت بر کف آنک مرسی / با درون پر [illegible] و با دل پر اشتیاق
چون سخن را نیست پایان ختم [illegible] / [illegible] سر کیوان سوده گردون رواق
شاه فرمانده که شد با نو عروس بخت جفت / آنکه سازد [illegible] سپهر [illegible] طاق
ما ازین شادی چو [illegible] چشم از خواب / غلغلی با هم کا فتاد دست در ملک عجم
دور باش از خسروان خیزد که جم آنک رسید / رایت کیخسرو و ملک عجم آنک رسید
[illegible] گشت پیدا چتر شاهنشاه گردون احترام / وارث تخت [illegible] جم آنک رسید
شاه عادل شاه اسمعیل بن طهماسب شاه / [illegible] حشمت و خیل و حشم آنک رسید
آنکه سر [illegible] از شاهی عالم رضیت بر دلیش / در میان پادشاهان شد علم آنک رسید
آنکه روز داوری در صیت عدل و داد او / عدل کسری [illegible] آنک رسید

انکه خصم از بیم تیغش با وجود کان دهر … باشد ارضان از رومند عدم اینک رسید
یارب ان جنت مکان تا حشر روحش شاد باد … وین شهنشاه جهان چندانکه عالم باد باد
از عطایای جهان چندانکه او غافل بود … لطف این را از رعیت پروریها یاد باد
تا برسد از زرع رضوان باو تخم نشاط … خرمن خوی خاطر بدخواه این بر باد باد
بهر طول عمر این ورد وی چندین دعا … قدسیان را چون زفیضی حاصل اوراد باد

روضه کز از ملک عالم ان شه جنت مکان … شکر لله کامد این شاهنشه گیتی ستان
تا جنان یابد نصیب از سلسبیل وصل او … از زلال لطف این باغ جهان اباد باد
بر فلک چندانکه او چند رسوم داد و عدل … عدل این در تحت گردون مانع بیداد باد
با بقیه طایران خلد باشد جان او … بلبلان باغ این را دل ز قید آزاد باد
باد تا حرف جهان او باد بر صدر جنان … باد تا حرف جنان این باد سلطان جهان

ولد ایضا من لطف انفاسه مد ظله السامی

درسرم هست که با کم بسلاذین طرافت … بهوای در نواب مسیب خالف
عهد عدل پناهی که از وشد ایران … این از دغدغه و تفرقه دیر الف
خیل خوانین عجم شد کش ست … جمع بار تبه خالی نسب قاف
باعث تفرقه شد ذات وی انکه بخلق … سالها بود قرین یعنی سرکردان
وطنش چون عجم اندر چپ وطن … شد طراز نه فرمان عجم فرمان
کشت معمور جهان کمدری از معدلتش … که درو شیوه حد نسته زنا و عدالت
دور بیننده فلک دور نخواهد دیدن … سر کشد پایه قصرش اگر از کیوان
جلی دارد که دهد خاک نشین در او … رونق سلسله عدل انوشروان
ای مشرف ز علو تو خوانین عجم … مفتخر از شرفت روح محمد خان
تا ثنای تو کند منشی فکرت انشا … تا کنم بر درت از حسن سخن جانب
دور شد پار رکاب تو که گرزبرد عنان … زور سر پنجه اعراض ده سلطان
واجب العرض دگر دارم و دارم امید … کز قبولش سر الطاف فرو جنبان
انچه از عاران ماند بمن کردن صرف … در بهایش بعلای حق عراف
چون بخدمت برسد حرفه مهر سرا … که بمدحت کربت کرده موسانی
تا کند ضبط نباتات زمرد ابحار … همه را حمل شتر کرده شود کاسان
تخم امید حسود دشمن زمین رسته جاد … تا بود سبزه چمن پرور و گل بستان

ساحل امن معیمان درش است مقام … کشتی نوح اگر نیز شود طوفان
اب حلقی نکر و اتش قهرش که کند … نم ان کوثر و جمره این نیران
کشت ازاد ز اقبال وجودش ورنه … بعد آسایش عالم بعدم زندان
گر نبودی اثر معدلتش عالم را … تا ابد جنت عدم بودی اباد ان
انکه در عرصه میدان فلک تنالش … مه کوی کشد و گاهکشان چوگان
اولین پایه ایوان جلالش چون دید … گشت کیوان خجل از لاف بلند ایوان
من کی از عهده اوصاف وی ایم بیرون … سحر سحبان چکند با صفت سبحان
ای که نازل شده در شان رفیع القدرت … ایه کوکبه رافت و عظم الشان
نعبان دست زدم بار کاش اوردم … مرکب عزم بران شد که شود جولان
گر درین وقت نکر دید میسر بهجت … مکنم عاقبت الامر حبات افغان
جنت اباد دهر صحنش که از هجر اتش … اتش سینه عجب گر نکند نیران
محل اقرب بیسالیست که بنجو وخراج … حبه نیست نصیبم ز بدی معافان
بر روی از ره تلطف بکار اقاص … کم طمع لیک نه چون [illegible]
در ره باکوبش رفیعی میرا رضد بسیار … هست از داب برون عرض [illegible] طول

وله فی الغزلیات

خوش انکه باین [illegible] اباد نیامد … وز ظلم تو تا حشر بفریاد نیامد
تحقیق کرد [illegible] بعمل [illegible] زبانش … مرغی که درین باغ بفریاد نیامد
هر رو همه رنگست گرفتم که شیرین … یکبار بنظاره فرهاد نیامد

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم … اورد بیاد انچه مرا یاد نیامد
مشکل که ز چنگ غم عشق تو برم جان … هرچند که هجر تو بامداد نیامد
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام … تن دیگر بدو شد و صیاد نیامد

ولسه
صبح خوش محمور [illegible] … در کجا شب مانده بودی که نجابی آمدی
امروز [illegible] بیهوده خاموشی … گر همان باقیست رنجش پس چرا آمدی
من رهین منت جانان باینم ای وصل لیک … هجر گم فرصت دلم را گفت تا لی امد بخت
بلا که دعا از ذوق دیدار تو گشتم بحسب … سنتم اگر که میر فیعی تو بیائی آمدی

دی بتابوت رفیعی شکایت بردم که شو … همه پیش گریانت ز اهل عزای امدی
ولسه
چون شهید از ابوار نهاکند روز جزا … هر یک از ارواح قدسی حسرتی دیگر خورند
اهل تعظیم منبر را بود سرکوب طعن … تیشه حرمان که محنت پروران بر سر خورند
ولسه دگر ای تازه صید افکن فکندی چابک تیر … که رم گرداز سر تیر تو نخجیر و صد نخجیر
بازم قوت سر پنجه ارزد کیها را … که زور دست او بکبست از هم نخجیر تخت
هر سال ازمن که چون دیدی رفیعی انچه بسی … که دیدی از همه ارزده از عشق دلگیر
ولسه
این ذوق صلح بین که ملولت خلاص … روزی که در میانه کدورت نمیشود
ای طالبان دوست چراست ذوق وصل … انجا که جور هجر و محبت نمیشود
ولسه
هوای صلح خواهم کشت واقع خود بخود بهتر … چه لازم کالتماس عکس [illegible] در میان باشد
اگر راهی و گر خواهی نرنجم بر زبان نارم … که جای گنجد اینها کاعتبار در میان باشد
دلم را چون مکن تا که روم یکباره از یادت … رفیعی رفت یاری باد کاری در میان باشد
از هجر شد دل ناشکیب از وصل شد جان مضطرب … باما چه کار هست او تا رفته و تا امده
گل پر عرق نرگس پر آب ای بی نقور از [illegible] … خود را ای من خجل یک من بار از کجا امده
ولسه چرا اهل خطا در سرزست این همه ناز … فزون زنازش صد لب است این همه ناز
بدور خط همه نازی وکرده باور … که حسن خط تراز بور است این همه ناز
مثر رفیعی و گستاخ با تو خواهم گفت … که بعد حسن چه شرم اورست این همه ناز
ای سبز خط سوزد دلم بیقرار تست … اما نه انقدر که تو خود داده ای قرار
سار ای دل بملک عشق پادشاهی کن … برو بر تخت رسوایی نشین و هرچه خواهی کن
[illegible] غافل از رحمت … مترس از بار عصیان تکیه بر لطف الهی کن
ولسه کی [illegible] دلم یافت ذوق صحبت از و … که انتقام کشد هجر بیمروت از و
دلی که لذت عنوان تسبیح عصیان یافت … دگر چگونه [illegible] چشم طاعت از و
نگنجی کلام اگر چه میکنم گله، تو … [illegible] از معامله تو
نماند حرف هوس در دلم [illegible]
ولسه مهیا باش یار [illegible] … تو هم اماده سوای دل طپیدن را که آمد
بچه کردی بدل ای گرم محبت بهم … که جهان سوخت ز سوز [illegible] افسرده است
ولسه ز یاد شاهی تنو چه ذوق شیرین را … که جوی شیر بر دن بدست فرهاد ست

تلخکامان گر کف شیرین لبان ساغر خورند … تلخ هرچند باشد باده شیرین تر خورند
در قیامت داد خواهان تو چون بیداد شوند … اهل حسن از شورش غوغا بلا دیگر خورند
کامرانیهای پرویزی خلاف میشود … گر بهم فرهاد و شیرین در قیامت بر خورند
مرا ارزد گیا باطل الهی بیت بر بازو … که سحر سامری را نیز درمن نیست تاثیری
عذاب دوزخ از نقل معنی مهم میکردم … که مکر دایت عشق بنازاطرفه تعبیری
انراکه دل محل محبت نمیشود … ناقابلیت قابل دولت نمیشود
ظاهر نمیشود که گرزاوار لطف کیست … ناجور دوست بر همه قسمت نمیشود
نهان رنجشی کش روز کاری در میان باشد … بسی بهتر از ان صلحی که باری در میان باشد
وامشکار من بلست کاهی وعده وصلی … که گر وصلت نباشد انتظاری
بباد میدهی دامن فلک خاک وجودم را … که بر خیزد از انسو گر غباری [illegible]
ولسه ای جان سویت بهجران سرو بالا امده … خود را بپای او رسان اکنون که تنها امده
لب پاک من در مجلسی کالوده میگردد ملک … لب با لبان رفته و تنها از انجا امده
با غیر تلک بیمنت امروز خود را میکشم … حسرت هجوم اورده و غیرت بغوغا امده
زبون خط شده حسن تو ده چه خواهی کرد … ترا که وقت چنین درشکست این همه ناز
تو خود درابینه بکره نظر کن ای نو خط … ببین که حسن ترا در شکست این همه ناز
ولسه مارا اگر تو عاشق خود خواندی قرار … بیداده قرار و چه بیداده قرار
زپایت نماند بر عنایت [illegible] … خوب تکه بجلوه قد داده ای قرار
بهم خوش نیست چندان محبت مستی و مستوری … یکی را سوی خود خوان و یکی را عذر خواهی کن
زالطاف الهی اندکی اگاه اگر هستی … بعصیان رو کن و چندان که میخواهی تباهی کن
[illegible] وقتی که غیر مینو شد … اجل مگر بکند انتقام لذت از و
ولسه [illegible] گذشتست از دلم گله، تو … رخس مکن کلمه ای من فدای وصل تو
[illegible] بود از وکنون دست نماند و تو غافل … که رفته سلسله دیوانه سلسله تو
نرفته انقدر از پیش کار ولی جنت … که یک [illegible] تغافل تو
ولسه نه همین جان و دلم زخم ستم خورده است … که سراپای وجودم همه از زخم است
بردلم رشک ز غوغای خریداران چیست … همان جنس کساد است که ارزده است
بزاده است مره ای دیده ام طوفان یاد … چرا که [illegible] در کار خویش استاد است

ولہ نگاهی ز طفل دیده ام ای دل من برده — که مهر دارد کنم البته کرد اپس من بسود ولہ
تا کجا با همچو من یاری بکین باشد کسی — من نه آن یارم که با من اینچنین باشد کسی ۵
وصل او صد بار بهتر در رشک هزار عاشقست — در فراق او چرا اندوهگین باشد کسی ولہ
پس کدام صحبت که تو ازرو نکردی — که نشست با تو بکام که تو بیل او نکردی ۵
ولہ بس غافلی کز آن کافر دل بسی کردم آخر — امیدم هست کاول پرسش روز جزا باشد ۵
ولہ رخ نهادم ز دم از بهر تو بید خاطر یاری — که هر کز درد کش بکذرد یار از دل زارم ۵
کواه بیگناهی میشوم خود قاتل خود را — اگر درسش کرد دار نگاهی عذرخواه من
برای عاشق کشی بیباک میسازم که در محشر — اگر دعوی خون خود کنم باشد کواه من
رنجی کجی فزاید حسرت من بر حسرت — سیه چشمی که افتد نگاهش بر نگاه من
کواه بیکناهی کر از وصا هند در محشر — شهید او همان خواهد شدن اول کواه او
ولہ معاذالله رشک خسروی روزی که در مجلس — سخن از بیستون کویند و شیرین منفعل باشد
ولہ همین بس که کمن را با همه دوری که آن نامش — بر افروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد
هر کجا او رفت من میروم ناخوانده غیر — اینقدرها کس نمیاید که بی غیرت شود ۵
غیر را هر چند عزت بیش باشد بهتر است — تا از اندک خواری رنجش که صحبت شود
ولہ پس از چندین وفا بر رغم من شد یار هر ناکس — معاذالله چنان یاری چنین هم میشود با کس ۵
ولہ ظلم لیک کافر دین مرا زبیت امروز — که عجب روی جزای رقعای ا ید
محبوبی چه بر دل داد محنت ریز میباشد — دلی رشک ملال انگیز یا بر روی میباشد
چه شد کر چشم بیمار تو میپرهیزد از مردم — ملال مردم بیمار پرهیز میباشد ولہ
ولہ دلم از وضع تو بر هم زده خاطر شد و رفت — کنه من چه بر و وضع تو ظاهر شد و رفت
ولہ دل تو ز اندیشه این ناتوان هم میکنم — از سبی جوانان گذشتم فلان هم میکنم ۵
ولہ [illegible] وار نو عزیار کهن دیاری او — که منوز از همه بنشست وفاداری او
ولہ زصد بردی جفا نسبت بغیر ورد من از عزت — که بر مهر و وفای او کمال اعتماد است این
ولہ کوه [illegible] شی قاصد بیا کردانم — نو مید خواهدم ساخت حالا امیدوارم ۵
ولہ دل دیوانه ام دیگر بطفلی کار افتادش — که حرفی از وفا شنید هرگز بلکه استادش ۵
رسد روزی و بنده دیگست کار دانه یادم — که من هرگز نکردم در تمام عمر خود یادش
ستم کمن بغلامی که [illegible] اورا — فروخند بعیب کریز پایی ها

جون شنیدی که سر کویت رفیقی شد بخاک — هیچ رفیقی کریه کردی عزای داشتی ولہ ۵
نیست چندان مشکل از دل مهر او کردن برون — میتواند کرد بیرون کر برین باشد کسی
ای دوست چه ترسانی از دوری خود ما را — معلوم که هجرانت با ما چه تواند کرد ولہ
ولہ نمیدانم چه سازم آه با چشم غیور خود — که بهر دیدنش میمیرد و سویش نمی بیند ۵
محبت هست کر دلدار من حیرتی دارم — که او چون میتواند یکنفس از غیر جدا باشد ۵
ولہ ملک را بال و پر سوزد ز آه صبحگاه من — حذر تا میتوانی یکن از تاثیر آه من
حقیقت چون نور زد ما دل من عالم که در — زبیش هر که بکریزد کریزد در پناه من
خوشم با عالم عصیان که در محشر کنه کاران — شوند از قید شرم آزاد در حسب گناه من
ولہ صف محشر خود بر هم که آیا کیست این قاتل — که میخواهد شهید تیغ او عذر کناه او
ولہ سکش را با رقیب ایساده کوبی کشتام — کنون ایشان بهم یارند و من چون سنگ سیانم
ولہ من و خواری معاذالله کین راضی نخواهم شد — اگر از غیر هم پیش تو قربم بیشتر باشد
ولہ کار مشکل میشود کر غیر بیغیرت شود — کر تو کم دوری کنند هر چند بیغیرت شود
غیر از وصاحی نخواهی نیست یک ساعت جدا — ترسم این بیغیرتیها باعث حرمت شود
غیر را قدر بعی نباشد با رفیع لاف قدر — کر رفیع القدر کردد و ر فلکی رفعت شود
ولہ دست ما و دامن آن ترک خواهد بود لب — در صف محشر کرد دستی بدامان میرسید
رود تسلیم سوی خسته کر الجانی حیست — کر بیاید بعیاد دست بعزای آید ولہ ۵
بقتلم کرد اگر ایمان کردن منفعل هم شد — که حسنش فتنه انگیز و حیا امیز میباشد
من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی غیر اول — اگر که نباشد او نظر سوی من اندازد
منع دل کردم از آنکه سخن من نشنید — رفت و ضایع [illegible] باطل شد و اخ
رود از کف مید هم دل لیکن پشیمان میکنم — اینچنان کر میشوم عاشق [illegible] هم میکنم ۵
کرده از او مرا لیک نکو هست جان — که تو این کار شکایت ز دل آزاری او
ولہ از بین رزیر کرد از غیر اندر مردم از عزت — که او در دیکری دیگر دست واین از رشک رنجیده
دی وعده کرد و تا میرفت او [illegible] — سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
فراغتها پرویزی نمی آرد بیادش کی — که ناکه بکذرد شیرین بخاطر یاد فرهادش
ولہ جفا ز یاد مکن بر دلی که راه عشق — که شد بسلطنت بعنوان بیوفاییها

ولہ فی الرباعیات

زاهد نکند کنه که قهاری تو — ما غرق کنا هیم که غفاری تو
ما باده تلخ هر جی و بلخ خوریم — از هر ما هی رعزه تا سلخ خوریم
ولہ بر سر خاکی که ماند کنفان ریخت — از دیدن تر سالچه دوران ریخت
ولہ عشق آمد و من چشم تر آورد دم — چشم تر و خون جگر بجا آورد دم
ولہ سهلست که اشک برکنعان ریزد — دوران پیر آشکار و پنهان ریزد
خوی تو بخشم ما تحی کرده زبان — ما بیکس و دوستان همه دشمن جان
در بحر جهان در وجودم یکتاست — دوران خود را بنیب ذات آراست
ولہ دی شب رخ خورشید مثالی دیدم — کستاخ بکرد سر او کردیدم
زاهد همه غراب روحم دادند — رندان همه مژده فتوحم دادند
فردا که شود صبح قیامت روشن — یا بد مضمون نامه خود هر تن

لغز معانیست جهت خواب کفته و تاریخ نیز واقعست

لب اگر چه کند بیشتر هم اغونی — ولی شب برورنست دست بدر انداز
اگر لغز رودش نقد زیب فکرت بکر — رسد ز پرده کی من بجانب تو پیام
۹۴۱

ایضا این لغز معاییست که جهت شراب گفته و همان تاریخست

چه باشد آنکه بود سرخ و زرد پوش اگر — کند بلاله بدل زعفران هر سیاه
اگر چه باعث خونابه مستیست — اگر چه در رجب عیش افزاست
ز نشه نشئه تا بمدی یاب کند — مثال آب مثالست در بیابانها ۵
بعزت او بجای اوراکرش نوالی یافت — که آشکار شود سال این طلسم ترا
۹۱۰
[illegible] بکدرم رغا [illegible] بجل — بد هد نقد جان بعز را ئیل
با تو [illegible] خواب چشم [illegible] نک [illegible] ید — کرد مد نفخ صور اسرا فیل
میشود جرح شاید که مشی — کر بود جبریل و میکایل
باید خندید بعد از آن رتید — ترا اما نه همچنین بر لیس [illegible]
شه که زمان پادشاه جهان — شهنشاه آفاق طهماسب شاه
زحل پاسبان عطارد دبیر — سپهر آسمان ملایک سپاه
زهی ابر رحمت که از فیض او — تر و تازه شد خشک کشته کیاه
[illegible] چه کیتی پناهی که بر خاک او — نهادند شاهان دوران جباه

او قهارست خواند و ما غفارست — ایا بکدام نام خوشنود ارپی تو ولہ
قسمت زاز کشته که صاف عنبی — زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم
یارب که رکافری بصیبم کردد — ان کفر که ضنک بر سر ایمان ریخت
شرمنده بدم کو بیش مهمان چنین — خوش خواندن و خوش یا حضرت آیم دم
عشقت از آنکه بهر روز زندگان — خون جکر از دیده بدامان ریزد ولہ
بار آکه دکما بیکدکر صلح اکر — بیغیرتی ما نهد با بیمان ولہ
پشت فلک از تو امنع من شده خم — کو پشت منی شو بتعظیم راست
حاصل که بکام خویشتن تا دم صبح — میکشتم و کلهای هوس میچیدم ولہ
در کلشن وصل / آنان همه تو بصوحم دادند — ایشان همه باده صبوحم دادند ولہ
آن نامه که جز خطا نباشد در وی — دانم که چه نامه باشد ای وای بمن
دلا از پرده کی مید هم نشانی چند — چه پرده کی که بود مونس خواص و عوام
چه بیزار مریض و چه عاشق مهجور — همین که یافته وصلش کرفته است آرام
وگر بپرده نشینش از مقابل مرد — رسال دختر فکرم چو من بپای کلام
دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی — بیا و خوش بکشا این لغز معما را
۹۸۰
مدام پرده نشینست لیک پرده دریست — که هم ز عشق بر کشر و هم ز حسن حیا
تمام روز شود شب چونا پدید کند — تمام روز بود در میان شب پیدا
بیزها بار بابس بس حرمت — حذار حرمت او که نه است در همه جا
ولہ فی الهجو کر توان یافت سال یا بدرم — ملق زنکی بوقت رحیل
کرد بد وعده کرم در خواب — تا بود در میان فند تعطیل
بس که عاقبست در ز دالت و نجل — بس که کردیده است رذل و نخیل
ولہ چون هیچ نشد ز نیح حاصل — بعد از همه فکر و حکوا [illegible]

ولہ ایضا من نتایج طبعه فی التواریخ

شکر که شرف خسرو هندو روم — بیاید و بکنند [illegible]
شاهی که بر عدل و احسان او — انوشیروانست و حاتم کواه
چه روشن ضمیری که پر نور شد — [illegible] او چرخ خورشید و ماه
خداوندکاری که کردی قبول — خداوند [illegible] آله

[illegible]

تف تو کو بجهد دلست پر کینست — نسبت بکم یادم که مهر آیین کاست
من زان همه خوبان که تو بیدادی و من — هر که بتو دل دهم سزایم اینست ولہ
چون کلشن دوستی بیاد از جفاست — غم نیست اکر دل من افکار جفاست
بس مخلوم که در دل او کذرد — کین جو جفا کرده سزاوار جفاست ولہ
از وصف می و جام لبالب توبه — ورکفته روز و کرده شب توبه
از عشق بتان زحسن در دبدبه افکن — نخست اکر چه توبه باز ستوبه ولہ
کردیم را لا ابلی صهبا توبه — از دست می عشق بجه فزا توبه
طرباده و عشق زند کام ترا — هر چند خراست حزایا توبه هم

دریغا که ناگاه در پرده شد   وزان دودمان جهان سست شد
طلب سال تاریخ این واقعه   فلک زد رقم فوت گیتی پناه ۹۸۴
وله
خوجان جهان بود معلوم کن   زجان مدت سالهای پادشاه
آنکه شد از طنطنهٔ دولتش   رایت امنیت عالم دو علم
رایت اثنا عشری را رواج   ناچه افراخت بتیغ دودم
آیت رحمت که خلیل و کلیم   خورده با اعجاز کلامش قسم
خاک درش افسر افراسیاب   بندهٔ او خسرو جمشید و جم
وه که چو پرداخت ز تسخیر دهر   گشت مسخر کن ملک عدم
شکر که از کشور دانش تهی   گشت شهنشاه بلاد عجم
حسن و آفاق که با عسکرش   کوکبهٔ فتح و ظفر گشته ضم
دور بود از اثر لطف او   رنگ ز زیر از نشود جوهر تیغ
کس نکند بخشش رستم دلیر   زانکه در و هست دروب ستم
قلعهٔ امید که در بسته بود   شکر که ایام گشادش زهم
گرچه نگنجید درین تنگ تنگ   نام شهنشاه و جود حشم
هم کی اختر برج خلیل   هم در درج مه یثرب حرم
بر ورق دهر دو تاریخ هست   منشی دوران عطارد رقم
مرگ خداوند جهان گشت ثبت ۹۸۴   دور شهنشاه عجم شد رقم ۹۸۴
شهنشاه جم جاه گیتی پناه   که هیچ در گردون بدانش قسم
از روز هر درگام ضحاک مار   از خاک بر فرق جمشید جم
نوازش نه بر سود خدا را بخلق   بسی داد لیکن نه بر کرم
[illegible] تا جدار روی زمین   برافراخت در دهر سالی علم
دو تاریخ زیبنده بیجا است   که بر لوح عالم نگارد قلم
[illegible] گشت ثبت روی زمین ۹۸۴   شهنشاه زیر زمین شد رقم ۹۸۵
خدمتش را همه خواهش   عفتش را مدام حجی عوا
گشت تابنده او از صدفش   در تابندهٔ تمام بها
باز [illegible] بان شد   گوهری زان محیط گوهرزا

ازین فوت ناگاه صد وای وای   وزین پرده رفتن هزار آه آه
نهان کن درو گوهر شاه را   که ظاهر شود مدت پادشاه
شاه فلک کوکبه طهماسب شاه   پادشه محترم محتشم
عالمی از رونق اسلام او   فرق نمودند صمد از صنم
حامی شرع نبی ابطحی   والی تخت شه مولد حرم
شاه جهان خسرو صاحبقران   کش نبود مثل بصد قرن هم
بود خداوند جهان و جهان   ساخت مسخر نه بجنگ و حشم
گرچه ازین واقعه دهر سوخت   گشته بدل شادی دوران بغم
پادشهی کش بجزای خلق   وهم غلط بین کند متهم
ست دران تیغ حیات طغی   ست درین گشت وجود کرم
مست هوادار دلیران ولیک   بس که کند منع ستم دمبدم
چرخ که بسته کمر از کهکشان   پیر غلام بود و شش پشت خم
گلشن آفاق که میبود خشک   شکر که شد غیرت باغ ارم
مید هدش گاه با یمان لب   میکنمش که بمعما رقم
نام سعادت اثر نامدار   مهر از و مشتری و ماه هم
اول از ان خسرو صنعت مقام   آخر ازین شاه مبارک قدم

تاریخ دیگر جهت نواب پادشاه عادل ابو المظفر شاه اسمعیل

جهاندار قهار گردون وقار   که بودش لقب قهرمان عجم
برداشت چندان بکار جهان   نشد از [illegible] رقم ستم
گهی گل بوستان خلیل   که شد گلخن [illegible] باغ ارم
چو پادشاهی زیر زمین   نشان و کرد در عدم زد قدم
[illegible] اقلیم دهر   یکی بهر شش ملک عدم
[illegible]   عصمت آرای خلد زهرا
دو [illegible]   دو گوا هند مریم و حوا
لایق اهل جهان [illegible]   بحق شاه جهان جهان آرا
گوهری آفتاب طلعت لیک   جلوه گاهش [illegible] نقاب خفا

۳۹

میرزات افزای حشمت بلقیس   زینت او زر حجله ازهرا
آنکه بر دارد طلوع اقبالش   عالمی را شد ست رشک فزا
بثبت شد مه ز طلعه ابدا ۹۸۷   شد رقم دام ظلها ابدا ۹۸۹
گوهری از صدف طینت پاکش آمد   که نیاید چو وی از بحر دوران یکران
وه که از رشک حسد پیشه سپهر بلند   گشت در معدن خاک آن گهر پاک نهان
ستمگر سپهرا ز جور تو داغ   تو با ما جفا کردی اخر جهان
ترا خود چه حظی فتاد ای اجل   با ولاد ذریت مصطفا
برآمد ز هر دودمان دود آه   که شد کشته شمع حیات ضیا
ز هر کس یافت در وی نخست   که روز جزا هم نیابد دوا
پس انکه پادلش روی کرد   ز دار فنا سوی دار البقا
بنام دگر مرد و راه رهی   شنودند و تاریخها شد ادا
وله
پسر را در خاندان نجف ۹۷۲   پس انکه سبط رسول خدا ۹۷۲
غیاث ملت و دین عامل رفیع القدر   سرآمد علما قطب آسمان کمال
برای هر یک ازین هر دو خواست تاریخی   کسی که زینت از و یافت صفحهای ضلال
وله وه که ناگه آتشی افروخت چرخ   آتشی کز وی جهان شد پر شرار
عمدهٔ کاشان غیاث الدین که داشت   بشوای بر صغار و بر کبار
بود چون بروی مدار عالمی   گشت مستوفی شاه نامدار
منشی دوران دو تاریخ گزین   خواست بر اوراق عالم یادگار
مرقد [illegible] هان حلم و ورع   زبدهٔ دودمان آل عبا
وانکه وقت سحر برآورد [illegible]   مدعای قبله را بدعا
ناگهان کرد میل روضهٔ قدس   شد ز دنیا بجا [illegible]
سر ارباب تقوی آنکه   [illegible] نما
عابد [illegible] مبارک [illegible] ۹۱۴   [illegible] قدوهٔ علما ۹۸۴
مرگ [illegible]   ملکه خوانند مصنف هم
[illegible]   ست از طرف توفیق [illegible] تحقیق
[illegible] ست   در گلشن دهر زینب هم [illegible] ستان است
چون باغ ارم

لیک غواص آن دو تازه گهر   شد خلیل الله ملکی سیما
بهر تاریخ آن دو تابان   وز پی سال این در یکتا
وله نیر اوج سپهر عظمت خان احمد   روشنی بخش زمین فخر جهان خان زمان
تو افکن [illegible] طلعت او مهر فلک   روشن از لمعهٔ خورشید رخش حسن جهان
بهر بنیان شد انکس کرد و تاریخ ظهور ۹۷۲   پس خان جهان گوهر یگانه خان ۹۷۲
وله
[illegible] تو زینها که کردی پشیمان نه   همان در دولت مسند حسن صفا ۹۷۲
ز روح نجا انه است شرم باد   اگرچه ترا نیست شرم و حیا
ضیای کز و دولت دین روشنی   ضیای کز و یافت عالم ضیا
صبغه ان که قیمت پاک زاد   صبغه ان گرامی در طلب بها
بفریاد زاری آه و فغان   مصیبت بضیبان صحرا
بدر ز آنکو کار سادات دهر ۹۶۴   دگر باره شد دار سادات ما ۹۷۲
فغان که اشرف عمال و اشرف علما   شدند همره و هم جانب عدم امسال
یکی ز خامه او زیب دفتر دیوان   یکی ز تزیین از و صدر مسند افضال
نوشت کلک قضا مرگ اشرف علما ۹۷۴   زمانه ساخت رقم مرگ اشرف عمال ۹۸۲
شور نمی انگیخت در عالم دگر   شور نمی کز وی جهان شد [illegible]
فخر دوران خواجه منصور نام   کز وجودش عالمی کرد افتخار
ناگهان شد در فردوس تمام   گر گلستانهای فردوس اختیار
وله
خامه ام منصور مستوفی نوشت   بعد ازان مستوفی عالم مدار
آنکه ذات مقدسش بودی   باعث رونق قبلهٔ ما
سر سادات بود و اعلم دهر   عابد و زاهد و تارک دنیا
بد و تاریخ اگر کند رغبت   خامه فکرت سخن آرا
ور دو تاریخ دیگرش باید   بنویس این دو مصرع غرا
وله وه که خوانندهٔ مصحف ما   گشت [illegible] زمین بزم عدم

در محل توجه عساکر نصرت شعار پادشاه مظفر لوا [illegible]

چون فتح نباشد که چنین تاریخ   نصرت [illegible] گفت بو فنون رفیق ۹۹۴
از پرتو اقبال محمد خان [illegible]   شد ارم آباد محمد خانت [illegible]
چون گشت آباد

ولہ فی المعمیات باسم حبیب

ساقی بیرون کی کو برو صبر و قرار — اوار دل و دیده که خواب دارند — شبها که تمام عاشقان بیدارند — چشم و دل من بخواب راه اختیار ند

کار دلم اینست که ریزد در اشک — لاغر بالی بکار خود مشغولست — حسابی مرغ دل من بیار خود مشغولست — پیوسته بگلعذار خود مشغولست

نایافتگی در سر و خورشید پدید — کین روز بهران بنهد دوان و بجز این — سلام ببیند جو گلستان ان زهره جبین — با خاک درش که می نهد زیب زمین

روشن سود اخرت که از کرم عشق — یک داغ نذارد خود دلم یا طب باز — حسابی دل دلکش هزار داغ از ان زلف دراز — زان سلسله جست و کم شد ان سوز و گداز

بسیار عجیب نیست اگر مرغ چمن — بجود سلا خود شکوفه کلستان بیت — کلشنی امروز که خود سال من تا بن بنشست — این دلبر شیوه کلش بجز شیوه نیست

رجب جان یابد اگر خسته دلی جان طلب — کیرد رلب لعل تجی دندان — با بابا خاکپا ز ناسر بکیوان از سجود افرشت — افسر خورشید جمشید فلک خاک در ست

مجنون که کشید بر خط عیش قلم — در ضل ملامت ز دکان کشت علم — باشد روزی کسی دل خون کرده — کیرد دندان از لب جانان احد

ای دست کهی نیست اران یاد ار — ور دلتنگی دلفکاران یاد ار — باته که شکست خویشتن کیرم اگر — کویم که مقابلش بود در دم ایاز

خوش انکه بتار نظر بما انداز ند — کردند بحال ما بر دارند — روزی که کهی یاد ز یاران ما را — زنهار که در میان یاران یاد ار سهراب

چو شاه عشق رد و دو الم کید سپاه — دلم خود علمها و جمله علم اه ادهم — کردند و کله سراسر و کاکلها — که کج بنهند و که پریشان سازند بلول

صبیح ازان این دل زار ای نازنین — کم امد بر لعنت کرزان سد حزین — رنود در ره خوش زاهد فتا دم — کز ور رفت رفتار یار بجز یاد م

رو تو هم و زنیان دل کرد ان — خویش را خاک استانه او — آبل ای رفیع صوحاب اهل نیاز — بنیت جز استان خانه او

لاجین کعبی سر قصور دار داین عشق زار — جاب و عزت و عذر بسیار — کافی و کیا اه بهر رفع غم کافیست تیر ابجال — کا فتاب زد بود کافی بجایم بیدار ان

یوسف غم جب نبر دیجس در هیچ محل — جب میرد اینجا که کند عشق عمل — بکرفته نه از غرور بیجد کجی — دارد و مقصور هر دو را کهل انکار

سهیل روزی که دمد خطت اطراف عذار — گلزار ترا بنفشه روید زکنار — از غزه کی بود اگر چه نبرد — جب غم بر باریم که بجنبت مثل

زان علم دهیچ کی خزد و تا بد — کم بر هم کس لمه فیضش تا بد — حاشا که دهد امن وصل تو زکف — دارم هم دم میل چین خاصه بهار ولہ

کویند شفیعی شرف بجد یافت — یارب شرف رفیعی اخر یابد

از مصرع ثالث این رباعی تخلص میر مشار الیه که رفیعی حاصل میشود و از رابع تخلص میر حسین معما یعنی شفیعی بحصول می پیوندد و از ترکیب هر دو تخلص شریفی حاصل میشود میر معز الدین محمد اصلح الله شانه ذات منیفش بمکارم اخلاق و محاسن اداب و شیم رضیه [illegible] آراسته است و عنصر لطیفش بزیادتی تواضع و کسر نفس و عدم تکبر و حسن ادب پیراسته حسن خطش چون ارباب حسن و ملاحت رقم نسخ بر خط طرح خوشنویسان عالم کشیده و لطف طبعش در نظم غزل بجایی رسیده که غزلیات متقدمین را متروک کردانیده ضمیر منیرش جوهری زر خالص پاک عیار و ذهن اکسیر تاثیرش صرافیان سخن را معیار کلک مشکین سلکش کلدسته بند بنفشه و نسرین و خامه عنبر شامه اش سلسله پیوند [illegible] یاسمین والحق بی شائبه اغراق میتوان کفت که در وادی خوشنویسی و علم خط و حسن سلوک دست برد در الطاف آلهیه [illegible] در [illegible] عقیدت و فنون مکرمت مستحق مرتبت نامتناهی اکرچه این معانی نزد اقاصی و ادانی ظهور تمام دارد و احتیاج بان نیست که قلم دو زبان بر [illegible] تفصیل خصوصیات ان بر لوح بیان نکارد اما قوت طبیعت و قدرت قابلیتش بمرتبه ایست که خاطر فیض پذیرش بهر صنعتی [illegible] و بهر شیوه [illegible] که میل براکرد در اندک فرصتی ان شیوه صنعت را چنان بدست می ارد که استادان ان فن در پنج سال بمارست

۴۵ اینچنان ندانند و صاحب این شیوه از خط خود ان خط را فرق نتوانند و نیز در جمیع خطوط ماهر است و براکثر صنایع قادر اما بواسطه میل طبیعت بخط نسخ تعلیق بیشتر توجه مینماید و دران وادی از جمله استادانست بلکه قدوه ایشان و مهارتش دران فن در ربع مسکون درجه دارد که مزیدی بران متصور نیست چنانچه قطعهای پر زیب و زینتش بمرتبه رسیده که سلاطین صاحب تمکین از اقاصی بلاد عالم بالقصد رسولان بدار المومنین کاشان فرستاده مرقعات معجز اساسش را میطلبند و درین اوقات لطافت و پختگی خطش بجایی رسیده که هر ابیت کتابتش بده هزار دینار با انتظار بیش از حد خریداری مینمایند و قطعه هاش بدرجه رسیده که دیده ناظران از دیدن ان سیری ندارد امید که حق سبحانه و تعالی سرچشمه این فیض را از آلایش شرور مصون و مامون دارد بحق محمد و اله و در اثنای این احوال که بشعر کفتن میل مینماید و از عین ذهن نقاد و فکر وقاد جواهر ابدار از تلاطم امداد و اجزار بحار اشعار را بساحل وجوائی سفینه ظهور منتشر میکرداند و این چند بیت که درین اوراق مثبت شده از انجمله است

انتخاب غزلیاته

نمیدانم چه واقع شد که هرچند از من مسکین — تنزل بیشتر دیدی تغافل بیشتر کردی — نمیدانم چه بدکردم که با من دل دکر کردی — چه دیدی کز من ازرده دل قطع نظر کردی

نمیدانم چه پیش امد که چون اب روان هرجا — سر راهت کرفتم جانب دیگر گذر کردی — نمیدانم که بدکویان چه کفتند از زبان من — کزان لب هرچه پرسیدم حکایت مختصر کردی

ولہ نساکنان کوی غم زاهد سر انجامی خوش است — کام دل چون سر نمی بخت ناکامی خوش است — دور نکی پیشه کردی با منی ای کل رعنا — بیک رنکی چو من اخر چرا این رنک بر کردی

بیجکان سوزند و جام وصل خام از کسید — بس نا من تقدیر در بزم جهان خامی خوش است — عشقبازان ننک دارند از صلاح و نام و ننک — در طریق عشق رسوایی و بدنامی خوش است

ای مغزی حال مستانی که از خود رسته اند — با وجود بیخودی و بی سر انجامی خوش است — بهر عمر ای حسن هم کوته ایامی خوش است — هر کونه وصل تا پیدا شب هجران دراز

چون سرشک از نظم رفتی و چشم زدن — پی تو صد قافله اشک ز مژکان کذرد — ولہ هرکجا قصه ان چاک کریبان کذرد — جامه جان مرا چاک ز دامان کذرد

بهر روزی که کشایند در صبح وصال — چند عمر جفای شب هجران کذرد — جان من جب تو کرم مرده شمارند چه عیب — این نه عمر است که بی صحبت جانان کذرد

اه که در عین عشق از اثر چشم بد — از تو که چشم منی قطع نظر واجبست — ولہ وه که ز کوی تو ام بار سفر واجبست — رفتن ازین استان باره کر واجبست

ولہ غمت که بخت مرا دیده از جهان بسته — در نشاط بروی جهانیان بسته — چند توان ساختن با تف جانسوز عشق — اتش سوزنده از تو حذر واجبست

تو غافلی و معزی که تیر خورده تست — کشوده ناوک اه از دل و زبان بسته — تو میروی و من از کریه میکنم طوفان — کزین وسیله شود راه کاروان بسته

حذر کن ز دود دل درد مندان — که در کویت اتش ز هر سو بر امد — ولہ کل از شاهدی جلوه تن رو بر امد — ولی کی چو ان روی نیکو بر امد

زان دهن [illegible] وجود کام دل از وی — هزار کشته را پی بوادی عدم افتد — مغزی که عمری بخط بود مایل — ز لعل تو کام دل او بر امد ولہ

ولہ انکه بر امد خطا ان عارض ساده — هرچند بر امد غم من کشت زیاده — بره فتاده معزی که چون بجلوه در ایی — چو سایه پیش تو بر خاک راه بهر قدم افتد

[illegible] حسن تو افزود زآرایش خط — کم شد یک سر مو انجمن ارای تو — ولہ کشت سر سبز خط کلشن زیبایی تو — یافت از سبزه جدا وست کل رعنایی تو

ولہ جب خط و روی تو ببند دل غم فرسوده — سبزه چون نشتر و کل داغ بخون الوده — ای معزی ز کلش سبزه عیان کشت و فزود — خار خار غم و داغ دل [illegible] تو

ای عمر رفته بنیست دمی کز فراق تو — جانم برکت [illegible] کریبان نمیشود — ولہ تا جان شهید صبح هجران نمیشود — دشواری فراق تو اسان نمیشود

[illegible] ولہ [illegible] خواهد — حسن اکر اینست اتش در جهان خواهد زدن — ولہ مهی دارم که صد دل بسته هر تار مو دارد — تعالی الله [illegible] اینکه او دارد

ولہ [illegible] فتاد — که کریبان مرا چاک برامان فتاد — ولہ تا نظر ای کل بران چاک کریبانم فتاد — مجو کل صد چاک در پیراهنم [illegible] فتاد

[illegible] جدا شتم — نه اکه میشی بکذر سوز نهان من — چنان از داغ هجران سوخت رکهای جان من — که کر سر زد کمعسان اتش مغز استخوان من

حوی بر سر من حرف ازان خاموش میکردم — که حیرت [illegible] خویش بر دهان من

ولہ لنونکہ نیست مرا طاقت رقابت مردم | من و رفیق فراق و تو و رفاقت مردم | برخصت تو کہ من ترک اختلاط تو کردم | ہوا اختلاط بمن مکنی برخصت مردم
یک نظر شدم از دور قانع و نگذارند | زہی قناعت عاشق زہی مروت مردم | قدم بکش بسر کوی او منوی ازین بیش | مده ملالت جانان مکش ملامت مردم
ولہ کنم شب مانع خواب کسان فریاد و افغان را | کہ میترسم کسی بیند بخواب آن ماه تابان را | ولہ آینہ محو گشتہ بران صورت نکو | یارب چہ صورتست کہ او را نموده رو
دور از تو بود آینہ جسمی کہ جان نداشت | آورد عکس صورت خوب تو جان در او | ولہ ہر شب چو شمع گریہ جانسوز میکنم | جان میکنم کہ طی تو شبی روز میکنم
ولہ گہ بدعوی سوز کرد آورد دعوی آفتاب | زرد گشت از شرم رویت چون برافکندی نقاب | ولہ آتش عشق زمن دود بیاورد چو شمع | کرد بیخودم از پای درآورد چو شمع
وه کہ ہر کہ پیش شمع خویش آہی کرده ام | سر زمن پیچیده پندارد گناہی کرده ام | ولہ خبر رفتن آن سرو روانم دادند | وه کہ آخر خبر از رفتن جانم دادند
ولہ میوشان ازین دیوانہ آن زلف سمن سا را | کہ بی زلفت بصد زنجیر نتوان داشتن ما را | ولہ برای گریہ دایم آستین پیش چشمی دارد | مگر آن طفل بدخو گریہ را در آستین دارد
ولہ دگر از تاب می افروخت رخسار مہوش را | تعالی اللہ چہ آبست اینکہ می افروزد آتش را | ولہ فی التاریخ فرید خط خط سید احمد مشہدی | کہ دست قدرتش از روی خط گشود نقاب
وحید دہر محمد حسین تبریزی | کہ از سحاب قلم میفشاند در خوشاب | ز رشحہ قلم مشکبار این ہر دو | خوش شد صحایف آفاق حجاز نیست یاب
رضا کی کہ بود عامل دفاتر عمر | رسید حکم نویسنده اجل بشتاب | قلم کشید بر اوراق عمر این ہر دو | برات زندگی ہر دو را نمود خراب
معزی از پی تاریخ شد بفکر شبی | درین خیال چو خوابش ربود دید بخواب | کہ این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ | نوشت کاتب تقدیر قبلہ الکتاب ۹۷۶

ولہ فی الرباعیات

زلف تو کہ وقت عاشقان خوش دارد | از بہر چہ خویش را مشوش دارد
اما چہ عجب اگر ندارد آرام | زنگیست کہ جا بر سر آتش دارد | ولہ لعل تو کہ رنگ می بیغش دارد | چون چشم توام مدام سرخوش دارد
آن زلف کہ فتنہ گشتہ بر عارض تو | نعل دل عشاق در آتش دارد | ولہ یارب ز تو ناز تا کی خواہد بود | وز بنده نیاز تا کی خواہد بود
تا چند چو شمع بی رخت خواہم سوخت | این سوز و گداز تا کی خواہد بود | ولہ ای آنکہ رخ خود بتحیر می بینم | ہر لحظہ بشکل دگرت می بینم
چون جان نفسی ترا ندیدم در بر | ای غیر عین در گذرت می بینم | ولہ تا دلبر رنگ رز بصد ناز و فسون | پیچید درون شال زنگ گلگون
از حسرت آن چنان بخود پیچیدم | کز ہر بن مو خون دلم جست بیرون

خواجہ امین الدین محمد از اکابرزادہای کاشانست و آبا و اجداد وی از اہل منصب بوده اند و پدرش خواجہ شہاب الدین علی شیعی بمنصب وزارت و کلانتری سالہای دراز سرافراز بود والحال برادرش اعنی موید حضرت باریب خواجہ معین الدین احمد گہ باریک نیز بہمان منصب اوقات میگذراند وآنحضرت در میان کلانتران زمان خود بصفت فراست و ذکا و [illegible] موصوفست و در زمره وزرا و مدبران دوران باصابت رای رزین و فکر دوربین معروف چنانچہ قریب بیست سالست کہ بمنصب کلانتری دار المومنین کاشان [illegible] بمواضع اشتغال دارد و ہرگز خیال ستم و آزار ہر این خاطر نمی آرد بلکہ ہمواره ذکر مناقب خیرخواہی و صلاح اندیشی ساکنین و واردین دار المومنین مذکور را طراز کسوت سیرت خود میسازد و ہمیشہ باصلاح احوال خواص و عوام متوطنین اینجا آثار نیک نفسان ایام سابق بظہور میرساند والحق درین جزو زمان کہ ہمگی [illegible] بیدبنار میکنند مگر بواسطہ کم طمعی و کوتاه دستی از سر فایده کثیر درگذشت و از غایت سلامت نفس و پاکیزگی اطوار و ملاحظہ دین دارش مرکز [illegible] و مصادره کہ اکثر اہل مناصب بآن گرفتارند مبتلا نگشت انشاء اللہ تعالی کہ ظلال ابد اتصال شفقت و عطوفتش از تحویل انتقال مصون و محفوظ ماند بمحمد و آلہ الامجاد

رباعیہ
ای نظم امور دین و دولت از تو | وی جبر کسور ملک و ملت از تو | شد پست بنای ظلم و دیوار ستم | تا گشت بلند کاخ [illegible] از تو

اما خواجہ زاده مشار الیہ موایست در غایت پاکیزگی و اہلیت و نہایت تواضع و ملایمت طبعش لطیف و خلقش [illegible]
و در شیوه طالبعلمی بلست سلیقہ و درست سخنست مجملا چون در اصل فطرت ذاتش قابل افتاده بود در رشدی و [illegible] در سن صبا روی توجہ بکسب فضایل و کمالات آورده در اندک مدتی از اکثر علوم بہره مند گردید و بواسطہ جد و جہد بسیار بنیان فضیلتش صفت تمکین و صورت متانت پیدا کرد چنانچہ علم منطق و کلام را فن خود ساختہ و اصول و فروع را نیکو مطالعہ نموده والحق ہر کتابی را کہ آن جناب مطالعہ کرده درست فہمیده و دقایق آن از لوح خاطر فیض ماثر بنگاشتہ و اسلوب انشا و علم سیاقت را نیز پی روی نموده لیکن بواسطہ ہمکی دیگر در آن شروعی ندارد اما قبل ازین بسبب عشق نوخطان ملیح و زیبا پسران فصیح در سلک اہل بودت انتظام داشت والحال از آن سلوک باز ایستاده اوقات صرف افاده و استفاده میکنند و گاہی درین اثنا بواسطہ ترطیب دماغ بصحبت اہل مشرب و خوش طبعان مشغول میشایند و چون طبع موزون دارد و سلیقہ رسا گاہی بواسطہ جامعیت صفات کمال بنظم غزلیات میل میفرماید و خیالات تازه می انگیزد چنانچہ از ابیات بلاغت آیاتش اینمعنی ظہور تمام دارد

انتخاب غزلیات

خو بخواری کن اگر عاشقیت اینست | خوار شو خوار کہ تاثیر محبت اینست | ولہ ای آرزوی جان خط و خال نکوی تو | با جان من چہا کہ نکرد آرزوی تو
این چکر دگہ سطاقتی چو من | میرد ز اشتیاق ببند بسوی تو | ولہ مقدم بر خود مزان میشاید یار در مجلس | کہ گردش مسار از وضع خولشی زود [illegible]
ولہ نخواند ہر گرم سوی خود از رہ مکر گرم | کہ گستاخیست گر خواہم ترا چون مرہمی دارم | ولہ ستمگر سنگدل بیداد گر چون نخواہم من | تن میداند جہا با جان غم فرسوده من کردی
ولہ از غم ہجر بتنگ آمده ایم خدایا مرگی | طاقت ہجر نداریم خدایا مرگی | ما کہ بد خو بتو صابریم ندانیم چسان | با فراقش بسر آریم خدایا مرگی
جور خوبان ستم مدعیان طعن خسان | چند بر خویش شماریم خدایا مرگی | تا کجی محو امین قرب رقیبان بینیم | بیش ازین تا بنداریم خدایا مرگی
ولہ گمان مبر کہ گذشت آنچہ کرده با ما | خدنگ آه مگر نیست در کمان ما را | امین ازو بستانیم داد خود روزی | اگر دہد فلک بیوفا امان ما را
ولہ تامیا دا ممتنین باشد بجلوه یار را | میرم از غم گر نبینم یکنفس اغیار را | ولہ از آن دایم نہان از دیده اغیار میباشم | کزین غم رہبان سوزد کہ پیش یار میباشم
ولہ اگرچہ خشم و نازی و اجتنابی ہست | تحمل و شکیبائی و تابی ہست | بلطف او مشو ای غیر غره کاندر دہر | ز لطف در قفوری انقلابی ہست
ولہ بوصل تکیہ مکن امین از فراق مباش | کہ در جہان ہر راحتی عذابی ہست | برو امین کہ فریبت بنخورم دیگر | ترا من [illegible] اندک اضطرابی ہست
از تو ای بدمہر ای بیباک ای سست عہد | سست عہدی سرکشی نامہربانی زود بود | ای بقول مدعی در حق یاران بدگمان | بدگمانی در حق یاران چنین زود بود
با وجود این [illegible] اظہار عصمت کردنت | با رقیبان وعده عیش نہانی زود بود | ولہ ازین گرمی کہ با اغیار داری آفتاب من | [illegible]
بیک نظاره بازم در دل افتادست غوغایی | دگر از یک نگاہم در سر افتادست سودایی | بیک افسون دگر دلدار بود از من فسون خوانی | [illegible] رفتار بازم برده از سر رو بالایی
بگ گرمی در آتش افکنده ام خود را | بانگ التفات باز عاشق کشتہ ام جایی | ولہ گذشت و نظر سویم نکردی | بلا گردان التفاتت گردم

ولہ فی الترکیب با این ہمہ مہربانی من | یک کس [illegible] بخواری من | از بخت بدم نمک فشان شد | مرہم [illegible] زخم کاری من
آرام ده رقیب گردید | تسکین ده بیقراری من | در گوشہ غم گذاشت زارم | این [illegible] یاری من
شد با ہمہ کس پیالہ پیما | آن منکر میگساری من | افسوس کہ نیکنام ایام | [illegible] بدنام
آن طبع کہ دولت نگرستش | چیزی نکشید بی عنبت می | از طایر سدره ہمآشیان شد | بالا [illegible] صحبت می
خرمان ورزبان باده اکنون | سوگند خورد بحرمت می | راننده [illegible] از کہ | [illegible] از فضیلت می
افسوس کہ آن قباحت اندیش | آگہ نشد از قباحت می | شد دلبر ز مدرسہ [illegible] | با بعد [illegible]

برچار قل انکه داشتی کوش / از غلغل باده کشت مدهوش
تارا الحی ... پاکدامان / در بسته نکاهدار و خاموش
جز مهر و وفا ندیم دیدی / کر صحبت ما چنین رمیدی
کر عنبر خم شراب دارد / ما نیز دل کباب داریم
بشتاب سوی ما که بسیار / در امدنت شتاب داریم
کس نیست بجز کنار ما / نقصان نکنی زیار ما
تا کی بیداد و جور تا کی / تا چند شکیب و صبر تا چند
جان ترک تو دلکشا نکوید / کوید اما بدل نکوید
بر بستر ضعف و ناتوانی / از شوق میان لاغر تست

او با همه کرم جرعه نوشت / ما چون خم می مدام در جوش
ای در همه جا لوند و شب خیز / وی با همه کس رفیق و مینوش
ما نیز شراب ناب داریم / بیش از همه کس شراب داریم
کر زر ریزد بپای ما هم / از دیده درخوشاب داریم
از دولت پیر درد نوشان / عالم عالم شراب داریم
ای دل نکاهی از دور بسند / قانع ز لبت بیک شکر خند
حاشا که بصد هزار خواری / ما از تو کنیم قطع پیوند
تا هست امین سکه در تست / تا هست غلام و حاکر تست
تا هست حیات در تن او / خاک در تست مسکن او

فی الرباعیة کر چرخ نسازد زنکلم بمانه / مهلت دهدم اجل درین ویرانه
زین پس ننهم قدم دکر در مسجد / من بعد برون نیایم از میخانه

میرزا حسابی برادرزاده خواجه قاسم مستوفیست که سالهای دراز استیفای ممالک محروسه حضرت خاقان جنت مکان ابو المظفر شاه طهماسب روح الله روحه بوی تعلق داشت. مردی خیر و کریم الذات بوده چندین رباط و بقاع خیر بر سر راهها ساخته. و در عمارات او خیرات بسیار بظهور رسیده اما میرزای مشار الیه اگرچه اصل وی از قصبه نطنز است اما در کاشان نشو و نما یافته جوانیست خوش مشرب و نیکو خلق و بانواع فضایل و اصناف فضایل آراسته و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف پیراسته و بلطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثناست ذات ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومندست و نهال قامت با استقامتش کشجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء با سدره و طوبی هم پیوند در اوایل سن صبا تا حال بتحصیل و تکمیل فضایل بجد تمام و جهد مالا کلام مشغولی میکند نمود تا آنکه از اکثر علوم بهره مند گردید والحق در اکثر فنون بیمثل و بی همتاست و از اقران خود بکمال ممتاز و مستثنا و بی تکلف و مبالغه جامعیتی که مشار الیه را حاصلست در مجموع بسیط زمین مثل وی کسی نیست بلکه نزدیک بوی نیز متصور نیست و فضلای دوران در آن فنون مشار الیه را مسلم میدارند خصوصا در علم طب و رسوم تصوف و شیوه موسیقی حاصل که فضایل بسیار کسب کرده ... و ادوار و موسیقی کارهای نیک و عملهای خوب ساخته و پرداخته چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته و در علم انشا نیز مهارت بیش از وصف دارد و مدتهاست که بقلم گوهر نگار رقم تالیف و تصنیف بر لوح بیان مینگارد و از جمله مصنفات این میرزا در ضمن صفات شرح دیباچه کتاب گلستانست که قریب ... بیت خواهد بود و فی الواقع قدرت طبیعت و قوت منطق الجناب در دقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیک معلوم میشود و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که ... میست مولانا علی قوشچی شرح عربی نیز نوشته و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته و دیگر از جمله مصنفات این قدوه ... کتاب اوصاف البلاد است که مدتهاست که بتتبع علم تاریخ و اخبار و تصحیح احوال دیار اشتغال دارد چه موضوع آن کتاب بجز تبیین و توصیف بلاد و عجایب و غرایب بلدانست و از هر نوع سخنان از شعر شعرا و توصیف علما و فضلا زمان مندرج در تحت آن والحق در وضع و ترتیب آن کتاب گرامی اختراعی تازه و ... غریب بتتبع طب اندازه کار فرموده اند و طریق تصنیفش نزد فضلا و ظرفا مستعدانه است و خالی از اشکال نیست اما تا غایت ... بمنصه ظهور جلوه گر نشده انشاء الله که با تمام آن کتاب یا بعضی از آن نسخه موفق گردد اما طبعش در شاعری شکفته است و شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو میرسد و غث و سمین سخن را چنانکه میباید میداند و شیوه عشق را کما ینبغی ورزیده و حالات عاشقانه را با جمیع وجوه پیموده و از سایر اصناف شعر بغزل طبعش موافق افتاده و ابیات پسندیده وی اینست که مثبت گردیده

انتخاب غزلیات

من ای اهل دل کشتیر عزیزت سوزده دارم / روز ... بانکان سازد بسوز کس نپردازد
مکو با من حکایت خاطر آزرده دارم / از آن پیر رند بی پروا دل افسرده دارم
شب او بود دست و عیش و صحبت می ظوه ولی / اکر دیر از برش بود خواستم معذور دارکی
من این تحقیق حال از طبیب صحبت ... دارم / که عشق آمد پی بر بنیاد جان افسرده دارم

ولهُ ای بیا لا فتنه سرکردان بالای تو من / ای سرا پا ناز قربان سراپای تو من
کردش چشم تو در مستی قیامت میکند / ای هلاک عشوهای چشم بلا جوی تو من

ولهُ بجانانش روم وسازم این بهانه خویش / که مست بودم و کردم خیال خانه خویش
من ایم و تنها به بر بکستان هم جا / برای غیر رود تا باستانه خویش
رقیب بد سخنست و پلید بد صحبت / که پیش او بکنار سر فسانه خویش
ولهُ چون سکم بیقدر پیش او چو خاکم خوار کی / ادای بیقدر میباشد به اندار هم
یک دو روز ان جانان فتم شد مقرر که بود / قرب من معلوم شد مهر و وفای یار هم
ای دل بیصبر بی هیچ چه با من میکنی / کار من ضایع شد از طی ناب ... انبار هم
بند منتکش وصل حور فتم سوی او / میرود سوی رقیب و دست میندار هم
بیشتر بر رعم یارت نوازش میکند / ای رقیب باده دل منت مکش بسیار هم
عیدها شکوه بیجا مکن از وصل دوست / طاقت دیدار داری قدرت گفتار هم
بر حسابی رشک دارد مدعی خواهش صحبتیست / رنگ میدوست بد حسرت کشی دیدار هم

ولهُ چند روزی شد که چون ... سرکرانی میکند / بهر قتل من با ابرو هم زبانی میکند
راست میکوبی عندلیب دولت راضی که بخت / راست میکفتی که چشم چون نهانی میکند
عشق تو کنجی مبارک باشد و معشوق نو / عاشق نو غالبا ابر هر وفانی میکند
بر سر کوی ... تا بنج غوغا آست / کر دل با جای دیکر پاسبانی میکند
از حیات حسبه تنه خاطر صاف کن / کامشب آن مسکین وداع زندکانی میکند

ولهُ دارند کلهای رخش در جیب غم رخسارها / خندان درآ در بوستان تا بشکفد کلزارها
در گلستان رخسار را بنمود یک رفتارها / نشسته و کلزار او در دل عکس خارها
در سوز غم زبان کشیده آن ناید ز زبانم فغان / قانون نیم کم هر زمان خیزد فغان از تارها
از رسوای تو من دیدم زیان جان و تن / مسکین حسابی این سخن میکفت با من بارها

ولهُ هما ناز تو بد خو جز دل آزاری نمی آید / وفاداری و یاری از تو پنداری نمی آید
سوز آغاز عشقست و دلم صد بار از دری / چنان ... جانا کر تو دلداری نمی آید
غم دوری مرا کشت و زجانان خبر رسیدی / کنون زین غم ملالم کر تو غمخواری

ولهُ زنان در دلم صد بار ... میدانی / فریبم میدهی با ناز و استغنا ...
ولهُ هوا ... بر چشم از آن صد حوی خون آید / بلی هر کام کاوی چشم را آبش فرون آید
ولهُ بجون ... جدا شد چو چشم ... از تو / بجون نشسته بهست آنکه شد جدا از تو
رخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک / ... که نخواهد چون بهار از تو
جوا ... مرا هم بمن حوالت کن / بروز حشر چو پرسند ماجرا از تو
ولهُ دیر پروا یار من روزی اکر پروا کند / یکنکاهش چیز چندین ساله استغنا کند
تیر بارش را دلی صد بار اکر یاری کمست / کمکان دلبری نا جسته در دل جا کند
شب چو یاد آید مرا رخسار او غرق ... / چشم کوکب ... دریا کند

ولهُ انتظار یک نکه چشم حسابی خیره شد / حسبة لله یکدیدن کن سر بالا کند
ولهُ ای اهل طعنه عیب حسابی میکنید / عاشقست بکوید مرا کند
ولهُ مده سزای جرایم که هیچ حاجت نیست / چرا که هیچ سزایی بتر ز رحلت نیست
کنه نجسنی و کوی عقوبتت نکنم / مکر کناه ... عقوبت ... نیست
ولهُ ... پیش تو کویم غم بنهال خویش / که دم زدن نتوانم ز ... خویش
ولهُ تر الجواب هم اعوش ... / بار روی دل ... سینه ...
ولهُ ... تا که امشب ... هزار ... / حکایتی که از آن لب ... سینه ام امشب
ولهُ یارب چکنم با دل بیصبر و تحمل / نه تاب نکه ... نه تاب تغافل
دیوانه ام امشب نکته شناسی ... مطلب / کو طاقت اندیشه و کو تاب ... تامل
ولهُ چنین ... دل از لطف تو بد خود ... کمان باشد / کنم صد جور ... امتحان باشد
مو ار محتشم تو غم بسیار دارم اولا ... / که بعد از کشتی ترحم حجابی در میان باشد
ولهُ هلاکم کرد امشب فکر ایایی کر در کوت / زنان ... دیر تر ... امدم ...

شب از خیال تو ممنون شدم پیش از پیش
دوشینه با وجود صد آرزو کی دلم
شکر خدا که دیده اگر کشته هرزه کرد
ولـه در راه دل دوستان تو درنکیست
عشق کو بان فخر تو انکه حساب
بامن اهو صفتان انس کرفتند همه
ولـه من امشب تا سحر که فکران لوازم میکردم
سر سودای خود میناد بر سر زانو
ولـه چون نظر در خواب بر خود رسید رخسارش کنم
چو رسد غرور در سر کذرد بعهد تغافل
ولـه تمام سوز و کدازم ز فکر انکه ترا
ولـه از یک دو ره هجر جانی کار رفت
چون صاحب ماتم بکنم شرم زردم
بزم غیر نقل وصل دامن دامن افشاند
ولـه بیشتر درد و غم عشق درویش کشد
ولـه اکر تو افتادن دل غبار سینه بیجب
ولـه تکلف مطلب سوی خودم بخبر
ولـه ما دکان عشق برچیدیم بیرون فروش ناز
ولـه میروم میکشدم صبر کنم میمیرم
شدم با چشم [illegible] وعده و در بامدام الکنون
حاجب بس کی کفتی عاشق عاشق شدی از
مرغ نالان [illegible] زاری مزن
ولـه [illegible] کز جنون دل
مردم چون [illegible] کرم کفت
ولـه [illegible] اه کرم
زدم هزار رنجش برجانیم پرسش

ولـه چرا که وعده تو کردی و ادنجا اوردن
در شکوه تو هیچ بس هرزبان بنود
هرکز مقام دل بجز این آستان بنود
ما را بتو من بعد نه صلحی و نه جنگیست
در کو جنان عیب امروز که رنگیست
جز تو بیگانه وصحی که رسیدی از من
حکایتهای او میکفتم و تکرار میکردم
غم و اندوه و درد بیش وی اظهار میکردم
هردم از تاب نکاه کرم بیدارش کنم
دل خود کنم خوش که تراندیده باشد
چکونه زاتش پنهان خبر تو انکه دل
هجران ندیده است عجب تحلیت
با هیچکس از خلق نبرد ارم و کیم
چو سوی من رسد از نار دامن بر بن افشاند
هر کو افتاد کیش بیش ستم بیش کشد
چه سود میدهد اشک جابکحت
چه بر کی بایه اندوه بزم طرب
بعد از این اینجا متاع ناز را بازار هست
مصلحت چیست عزیزان بروم یا بروم
نه بخواب سوی خویشم نه مجلس
تو اخر کفته عشق بسنجی سرکلوی من
بلبلی کو باشی اطراف کلستان ترا
صد خجل و کلچی بخجالت بنکنم
کر ز ده کر رحم بحالت نکنم ولـه
رخصتی ده تا برون اید که جان میستوزدم
چه امید رستکاری تو عشوه ساز نشد

امشب کسی بحال دل ناتوان بنود
میبد که چند روز بساند بجا دلت
ولـه هرکه عاشق بیشت دارد قرب دیکر بیش تو
یک رنگ غلامی کری دورنکی نشناسد
ولـهکی زدم دست که دامن نکشید از من
کر بتیغ ستمت کشته شدم اینم بس
ز خود میرفتم و تا ساعتی بیهوش میبودم
امشب جانی کار من میاشد این دشمنان
ولـه ازین بزم برون رفت و نکو رفت صلی
ولـه عزت عشقم بیان دارد که استغنا از نم
که بود انکه نکه در تو کرد و خشک نماند
ولـه در حلقه ماتم زدگان ایم و هردم
ولـه عشقم رسید است بجایی که بهر جه ازو
ولـه کردم بکرد کعبه کمان کعبه را جای توبخ
الت تجربه تیغ محبت شده ام
ولـه هیچ هیچ بسویم کرچه میمیرم ز شوق
ولـه کو دل من که برت بود امانت این همه
ولـه دی ز بیهوشی ندانستم که مرهم کی نهاد
کفتی البته بیا روز حساب فردا
محبت میکنی کم از دلم هر روز و میترسم
ولـه میرم ان دلجوی و ان خلق و احسان ترا
در دست مسکین جانی بیشت سرکردان کجاست
خوشم که خون دعشق تو بادا حلال او
بیخود است تا کی کمه ابرو نماید م
ولـه نکهی ترسم خود نکه درست درکس
روز شب وعده امشب نزدیم جشم هم

احوال دل مپرس ولی در میان نبود
از ما ملول زود شدی وقت ان نبود
انجنان پندار یارا هم که عاشق نیستم
خوی تو چنان کرده که هر لحظه بزنیست
من بدبخت چه کفتم که شنیدی از من
که کناهی بجز اخلاص ندیدی از من
دکر مجنتم از جا نالهای زار میکردم
بند بر دل دیوانه کر من کار میکردم
کار زده دل ارزد که ندانجی راه او
لیک با این اضطراب دل ندانم چون کنم
توان نه که پشت کوز توان کردن
دلسوزیهای قوم سبب سازم و کریم
در طرا اورم بدل او اثر کند ولـه
باشم سکان کاروان کش ترک تاراجی توبخ
غمزه هر بیت کز زند عشق او ابش کشد
هیچ میکویی که مسکین کرفتار منست
نقد جان است که بستانی و انکار کنی
رحم دل میدانم از تو در دل بسیار
خواهم امد اکر از [illegible] دیناچ
که خون کیرد خجالت میکند
ان تبسم کردن وان لطف بیزبان
تا چه پیش امد عزیب دل پریشان ترا
می با کسی مخور که صلاح تو نیکم
ان تیر از نکاه کمان درکمان بماند
چکند نیاز مندی که بلاک باید باشد
که شب امیدواری در خانه باید باشد

تو مکر سکی جانی که فرشته سیرتا نزا
ولـه انکه هردم رر بهر سر خوشم کذرد
جانان فدای دل خود مسکین جون نکنم
ولـه بکذشتم از وصال تو و بهر که تست
ولـه زبس که شد ز خیال تو دیده مالا مال
ولـه جند کویید که اشفته جانانه مباش
زانکشت پای خود دیده یک شب کرای چشم من
ولـه فرح برد از کفتن جفا کم کن
حرف مهر کرت بر زبان نخاریم
ولـه وعده وصل کر امروز به فردا افتاد
دل اور ده ایم وکنون دامن
ولـه زبس کز صد برهنا کنی
ندانم چه سکینی که من از خوش رفتم
جانی باری باید با تیغی که میدالف
خون ریخت راز بر و فرف
تو غافل و عشق در ته دل
ولـه سودای سوید کان عشق
ولـه د [illegible] اغم جانانه مرا کشت
[illegible] تا بیت ای دل جور بد بکی بود
ز سنکی ایم که با دل خود درمیان نهم
ذوق نظر بیافت جانی بکام دل
ولـه کر چه کردم از اشنا بیهای او دوقها
و [illegible] دل کذشته بست از و شکایتی
ولـه کافران دل جو فولادت
کفت اکر مهلت ارزوست بمیر
ولـه ای الرنا [illegible] مینا ای هیچ بار دلسوز بنیست

ولـه همه وفا و یاری ز تو احتراز باشد ولـه
کاش رحم کفذار که کوشه خاکم کذرد
کران ونکرد دوان همه عالم کذرد
بیزارم از جانی تو و هرکه بیوفاست
به هرچه نکر میکنم از ان بی وصال ولـه
کس بدیوانه نکفت که دیوانه مباش
حل کن سواد دیده را دل که کهای چشم من
تهمت که من مکنم محابت
خیال جادو دل تو زاری ولـه
جز تقاضای منش موجب خیز بود
بر از نامه ملک جکم چیر بیم ولـه
همه کس وصل خواهد من جدایی
خدا را بار کو که خود دلها از تو خم
نزا دیدار از ان که من از هوش رفتم
فرباد از ان دوشن خوف
تو طارع ورخ اندر وف
خود رسکها برجنون می برد
مصحیه این دل دیوانه مرا کشت
اکنون که نکه کرد جانانا بیداری
راز کم در میان منست و میان دوست
کر هوش رفت از من ناکهان دوست
انتقام از من کشید اخر جدائیهای او
نرم کر نکاهان بدل او اثر کند
اندکی نرم کشته بانه هنوز
مردم و ست صد بهانه هنوز
میکریم و بیسرم دل اوفرونی نیست

مرغ دل رمیده که یادش بخیر باد
دیر شد کای اکر مهیدان بی بد روا
ولـه بخشم رفته بار اجه میروی از پی
ولـه مکن انچنان که وزد اجابکاه عشق
خوش بخاک ریز و مسواهم رقیب
ولـه ای جانی سحری کی دیده خوش سودی داشت
چشم کو اکبی سبب اشب نیلسودار تعب
ولـه سرو نیکوان تو بی ماسر رضیل عاشقان
نیک ناوک فلکی غمزات از رحم نکر د
[illegible] ذکر در دس میر یم
رفد تر [illegible] خود را در یا ب
کرم [illegible] را طلب کن
حکیم از نقطه سو بهور کفت در مجلس
ولـه زد بدل تیر و جویری که اسودم از ان
دارم بجی که دارد
عرش مطلب جانی انجا
نمی ابی و هردم اضطراب
چندان الم از بیکی خویش ندارم
ولـه بیچاره دل شکسته ام و ناتوان دوست
دل کرده ست وعده کش از شادی قبول
ولـه رنجشی داشتم و حالی افسوس کر او
ما و تو بمرد و بمداعیم الحرج جن
ولـه ناله دوش شنیدم ز غزان مردم
کارم افتاد با نو کافر کیش
ولـه کو دل من که برت بود امانت ان مکرا
ان ناله را ز خاطر از دردی نه

ایا چه کرده که نشین با تو رام شد
خستن نزدیک باشست کار انجم کذرد
چنان نرفت که دیکر توانش باز اورد
کنم ازعنت شکایت همه بار تو
تو ربیب وصل غیر بسار امتحان من
دل و جان بردی و اندوه و بلا اوردی ولـه
بیدار بیو دست سب دمی درانک جشم من
طایفه سیاه تو طایفه سیاه تمن
ریحان از ان غمزه محالست دکر بر نداشت
ربنم تقلو غابد میر یم
کس نفسها بستار افنا ولـه
که تقلید است مکیز ز مستانه
نعکری رفته مرکس بن بنکران دهن ارفتم
در خیالست که چو نفس نزولی الیس ولـه
حور حسن تو روی در فروغ
عاشق شد بکش زبوغ
برون میدواند درون میرد
غمخوارکی مردم بکانه مراکشت
بیمار پرسشی بکنید از زبان دوست
مسکین نکرده [illegible] سوز امتحان
دکر از تبسم جو رابرم رزد
نو رکان [illegible] فلهای او
که مباد [illegible] ناله برای تو کسی
دشمنی [illegible] بانه هنوز
نقد جان [illegible] انکار کنی نکرار
وین کریه جانکداز [illegible] سوز [illegible]

ولـه ور باید درد من سراپا دردم   کر خواهی سوز من لبالب سوزم   دوری نکنم مکر کناهی کردم   بر دردم شد او ذره رون جان بلا اندوزم
هم بر سر بیداد و جفا یار بمن   چون لت که میرسد صد آزار بمن ۴   هر کز نرسانیدم یکی از آزار   هم دشمن جان شد اغیار بمن ۵

مولانا ضیاء الدین محمد

اصل آنجناب از دار الخلافه ری است اما مولد و مسکن دار المومنین کاشان در جمیع اقسام علوم معقول و تمامی فنون منقول سرآمد علمای زمانست و بسولیدی اذهان دوران بصفای طبیعت و درستی قریحت و محاسن اخلاق و مکارم اداب از فضلا و علما ممتاز و مستثنا است و جمال حالش بزیور مهارت در علم فقه و احادیث و حلیه مهارت در فن فروع و اصول دین و محلی کاملیست که ذهن مستقیم او مستول حکمت و عاملیست که طبع سلیم او معیار فضیلت صد از احسم آوازه فضایلش شینده و فلک با هزار دیده نظیرش ندیده در اوایل حال طالب العلمی در درس زبدة المحققین و قدوه المدققین مولانا ابو الحسن که علامه آن زمان بود باکتساب علوم توجه نمود و در اندک زمانی قصب السبق از یاران و مستعدان در ربود و بعد از آن متوجه بدیار هند شد و بعد از اندک زمانی از آنجا ... مراجعت نموده بجانب وطن آمد و در زمان خان میرزا صفوی بشرف صحبت و درس مولانا میرزا جان شیرازی رسیده چند مدت در سلک طلبه و تلامذه مولانا نیز منخرط گشت و بعد از مطالعه کتب معقولات و حواشی مطالع و تجرید متوجه حرمین شریفین گردید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه چنانکه این مصرع که از نتایج طبع آن جحسته فالست و متضمن تاریخ آن سال مصرع سفر مکه مبارک باشد آن عزیمت بانصرام رسانید و از آنجا بعتبات عالیات توجه کرده مدت پنج سال در آن اماکن متبرکه بتصحیح احادیث و کتب فقهیات قیام و اقدام نمود و بعد از آن بواسطه اوضاع اهل سنت و دوام تقیه و اخفای مذهب حقا نامیه در آن طرف نایستاده بدار المومنین کاشان مراجعت فرمود و الحال زیاده از ده سالست که در منازل خود بنشر فواید علیه و درس مسایل دینیه مشغول میفرماید و طلبه علوم را از فروع باطن فرخنده میامن خویش مقتبس بانوار سعادت میگرداند و با وجود این همت علی نهمت بر رعایت واردین اهل علم و استعداد کماشته بقدر مقدور شرایط استحسان و آن اینست که ای محارد و هر کز خیال مناصب و اخذ سیورغال و موضوعی که تعلق باین قسم کمان دارد بپیرامن خاطر اشرفش نمی آرد و کاهی در اثنای افادات بواسطه مجالست و صحبت شعرا و فصحا بنظم رباعیات عارفانه نیز زبان میکشاید از آنجمله این چند رباعی که از نتایج آن طبع عالیست درین موضع صورت تحریر یافت بدلیل آنکه وصل نوشته

انتخاب رباعیات

ای پرده نشین عقل سیدای تو   وی پرده حسن ... تو   پنهان شده بصد هزاران پرده   تا پرده بر انداخت ... تو
واه ای عقل پس پرده تماشای تو   پیدای تو پرده زیبای تو   کو عشق که آتش زند اندر پرده   کز پرده بجان آمده شیدای تو
ولـه از ظلمت ... حکمت ذات جهات   تدبیر ... دانش ذات   کر زندگی ام ... میخواهی   از آتش عشق جو نه از آب حیات
۲ بر پرده دل خویش ... میکوییم   و زنده ترانه ... میکوییم   بر جسم رذن کنده زنای جسم   تا پاک شود در کریه آتش میشوییم ولـه
ای ... محو   مستیست یکی ظهور آن چندین محو   خورشید رخت بعکس خورشید نهان   در این بود ظاهر و پنهان در صحو ولـه
ای کاش ... در کوییم   مفتوح شود در بلا بر رو یم   از رده مدام شود هر سو یم   شاید فلکی چشم ترحم سو یم ولـه
دل ... بسینه   خو کرد بهم غم و دل اندر سینه   این زنگ از این زنگ جدای نکند   وین زنگ نمی رود ازین آیینه ولـه
تا ... افتاد   در عشق فزود غم بدل ار افتاد   چون تا لب دل پرده مستور بر آ   رد چاک چنانکه پرده از کار افتاد ولـه
۳ ... که نام و ننگ را میشکند   هنگامه ریو و رنگ را میشکند   از زور دل از سنگ ملامت نتوان   این شیشه هزار سنگ را میشکند ولـه

رباعیات م

ای کاش ز چهره پرده یکسو فکنی

۱ با آنکه شب از غصه دلم فرسا ید   روزم همه آرزو که شب کی آید   از رده روز کار را القصه   روز دکر و شب دکر میباید ولـه
ای عشق چه با جان حزینم کردی   آواره ز کوی دل و دینم کردی   هر چار فتم تو در کمینم کردی   تا رند خرابات نشینم کردی ولـه
... پیر د عقل دور بینم کردی   کز زاهد سجاده نشینم کردی   آخر بخرابات نمودی راهم   رسوای همه روی زمینم کردی ولـه
... عقل نکته کویم کردی   که شیفته روی نکویم کردی   فارغ کردی مرا ز هر و سو بی   زان باده که از سبوبم کردی ولـه
ولـه کس از تو خبر بجسته جانی ندهد   عقل از تو نشان جز بکمان ندهد   هر کس بمذاق خویش کوید سخنی   دانسته کسی از تو نشانی ندهد
ولـه ایام بلا زمانه عشق منست   آشوب جهان نشانه عشق منست   هر جا که دو کس بیکدکر حرف زنند   چون کوش کنی فسانه عشق منست
ولـه ای باد باو بکو زمانی از من   جان تو کاست زندکانی از من   این مژده ز تو که یار بند یک سید   وین جان حزین بمژدکانی از من ولـه
ای هر نفس از جود توام فیض نوی   با لطف تو صد هزار کوشش جوی   توفیق تو کر راه ماتی نکند   از سعی بجایی نرسد راه روی ولـه
هر چند بکرد این چمن کردیدیم   از هیچ کلی بوی وفا نشنیدیم   چون رایحت نماست خار در شیوه خود   از خار هزار بار کمتر از کل دیدیم ولـه
کر چه نکنی بجکهی یاد ضیا   هر کز نروی از دل ناشاد ضیا   بی لطف شود اکر رسانی تو بمن   دیکر نرسد کسی بفریاد ضیا ولـه
از کوی تو کس بمن نشانی ندهد   باد از تو خبر بنا توانی ندهد   با آنکه ز وصلت اثری پیدا نیست   دل در دو غمت راه بجانی ندهد ولـه
بیچاره ضیا بسی بسوی دوید   در راه طلب محنت بسیار کشید   چون جست بکوی مقصد خویش نبرد   هر چند که کردید بجایی نرسید ولـه
از کریه من صبح نخندید امشب   مرغ سحر از جای نجنبید امشب   دود دل من روشنی ماه ربود   یا از غم من چرخ نکردید امشب ولـه
ای پیر خرد عاشق پیشینه تو   بودیم ز عشق دیرینه تو   ای صورت تو نقش بنشسته آیینه   ای صورت کاینات آیینه تو ولـه
با عشق تو نه کفر نه ایمان دارم   نه خوف و رجا ز خلد و نیران دارم   نه شکر وصال را بود کنجایش   نه شکوه ز بیداد هجران دارم

میرزا جلال الدین محمد حکیم

مد الله تعالی ظلال اجلاله خلف ارجمند و فرزند سعادتمند عالیحضرت حکمت پناه افاضت دستکاه سلطان الحکماء و برهان العلما نور الملة و الدنیا و الدین محمد حکیمست که از غایت تبحر در علوم معقول و منقول و از کمال مهارت در مباحث فروع و اصول بر جمیع فضلای عهد و علمای ... قلمرو بحر آدم فایق بود و در تبیان مشکلات مسایل و انحلال معضلات رسایل توضیح خفیات متقدمین و تلویح خبیات متأخرین قصب السبق از دانشمندان زمان میربود و علو شان و سمو مکانش در میان علما و فضلا زمان خاقان جنت مکان بمرتبه بود که زبان بیان توضیح آن کما ینبغی از جمله مشکلات میشمارد و اعتقادی که خاقان مغفور بآنجناب داشت بدرجه رسیده بود که قلم دو زبان از تبیین شرح آن عجز و قصور اعتراف ... چنانچه اکثر اوقات مهمات جزوی و کلی علما و امرا و سلاطین و ارکان دولت برای صوابدیدش بحسن اسعاف و انجاح مقرون آمدی و از غایت لطف و احسان که آن سرور کیتی پناه را بوی بود مدعیات و ملتمساتش را بعز قبول تلقی ... یکی از صفات کفته و قتی آن قدوه کرام اراده ... و بیت الله الحرام ... ریشه زیارت روضه خیر الانام در خاطر کرفت و در عرض یکماه چند نوبت این اراده را بموقف عرض رسانیده از حضرت اعلی ... بالآخره ... هم در آن سال شاهزاده علیا ... شاهزاده سلطان را وسیله ... استجازت ساخته در آن باب مبالغه از حد در کذرانید و بهر نوع ... رخصت حاصل نموده بجانب حج شتافت و از غایت انبساط و سرور زبان حال را مضمون این مقال کویا ساخت شعر شکر ... طلب کرده راز خدا ... بر مبنای همت خود کار آن ...   در ضمن این صورت ایمعنی در کمال ظهور است که خاطر اشرف همایون بسیار بملاقات آنجناب مایل بوده ...

بشدت استغاریت وی رفعت ان سر ضروری را در حیز تاخیر می انداخته کویند دران سال اکثر مهمات وزوق انام از خواص وعوام باختلال انجامید وسررشته مآرب ومقاصد ارباب حوایج بعقدهٔ تعطیل وکرهٔ تعویق کشید لعبدالواسع جبلی **شعر** مقدار آفتاب ندانند مردمان تا نور او نکرد دز آسمان جدا

انکاه قدر او شناسند بر زمین کاید شب وپدید شود در فلک سها اما الجناب بعد از کذاردن حج الاسلام وشرف زیارهٔ حضرت سید انام علیه

بارد وی خاقان عالیمقام خرامید وبعز بساطبوسی پادشاه عالی منزلت فایز کردید وبی سابقهٔ تکلف ان پادشاه جم دوست نواز بواسطه دریافت ملاقات

حضرت حکمت پناه انقدر بهجت ومسرت اظهار نمود که اکر شرح داده شود شاید که اهل بحث بر کذب وحرفش اعدمحول نمایند **القصه** چون الحضرت در اردوی

همایون توقف نمود دران ایام جمهور سادات کاشان بسبب رفع تمغا عمل شعربافی انجا باردوی همایون رفتند واین معنی را بان زبدهٔ ارباب دین ودولت

نمودند لاجرم چون پرتو شعور الجناب بدین حالت افتاد بر حال سادات وشیعیان دار المومنین کاشان ترحم نموده در محل قابل بموقف عرض رسانید

که چون حضرت اعلی کل تمغاوات ممالک محروسه تصدق فرموده اند وجماعت شعربافان کاشان تمغای ملیحه سرکار نوبلیار خود میدهند التماس

دارند که ان مبلغ را بطریق سایر تمغاوات نواب اعلی تصدق فرق مبارک فرمایند خاقان دریانوال احسان او را باسم رضا اصغا فرموده ندد

دران دو سه روز فرمان لازم الاذعان شرف نفاد یافت که مستوفیان عظام مبلغ دولیست تومان از بابت تمغای شعربافیه کاشان که بتیول نوبلیار

انجا مقرر بود باطل نموده عوض از محل دیگر رسانند وعلت کشکک یکدیار طرح ننمایند **بیت** بسی لطف تو بتوان یافت اب حیات بعون جاه تو برخ

بر توان آمد **غرض** از ایراد این سخن انست که قریب به بیست سال در ملازمت سدهٔ سنیهٔ سلطنت اوقات به بهترین وجهی کذرانید چنانچه بعضی

اوقات بدرس وافاده قیام واقدام مینمود وبعضی ملک مثل اعلی بسر انجام وتنسیق مهمات فرق انام اشتغال میفرمود **بیت**

حمایت تو شب تیره را کند خامه زرخ صبح چو رسید زنهار دهد علی الجمله چون بهرچه از روزکار از پرتو حمایت ان زبده اختیار بر کافه

صغار وکبار بنیکوترین وجهی کذشت تا که در شهور سنه ۹۷ مرضی مهلک بران ذات شریف استیلا یافت وهرچند در معالجه وتداوی سعی واجتهاد فرمود

صورت صحت روی ننمود بلکه روز بروز وساعت بساعت صعوبت وشدت ان مرض در ازدیاد بود **شعر** درین دقیقه بماندند جمله حکما

که ادمی چکند با قضای کن فیکون فروغ نبض چو شد منخرف ز حس اصل بلا مخر فزورفت پای افلاطون

صلاح طبع چو کوی ز فاد روی نمود بماند بیهوده در دست بوعلی قانون کویند خاقان سکندرمنش در ایام بیماری از غایت محبتی که بان جناب داشتند روزی دو سه نوبت کس [illegible]

عیادت وپرسش بتقدیم رسانید واز غایت حزن لحظه در دیوان عدل وایوان فرح نمی ارمید تا انکه در شب نهم بیماری الحضرت داعی حق را لبیک اجابت

روح کسر بغیر [illegible] فردوس برین کشت **شعر** برلستان فنا دل منه که جای دکر برای عشرت تو بر کشیده اند قصور بکوش تا بسلامت بجای بر جه

کز راه بحث مخوفست ومنزلت **القصه** بعد از این مصیبت ومراسم تعزیت بامر خاقان جم فرمان نعش شریف ان بزرکوار را بمشهد مقدسه رضویه علی ساکنها

السلام نقل نمودند [illegible] امکان صنعت نشان مدفون ساختند وصاحب نظم مولانا محتشم در میان تاریخ این واقعه عظمی این قطعه را در سلک نظم کشیده **شعر**

دلا بنکر این [illegible] را که شد تا چه غایت بیداد مایل زروی زمین کردی انکه سلطان که کار زمین وزمان ساخت مشکل

چه سان کستان [illegible] را که خورشید را وپنداید از کل اجل شد دلیر انچنین هم که ریزد بکام مسیح زمان زهر قاتل

انیس سلاطین [illegible] سپهر معارف جهان فضایل کی نخل بوزدین ماه ملت محمد ملک ذات قدسی خصایل

حکیم [illegible] علاجش میان حیات واجل بود حایل مسیحا دمی کز دمش روح رفته [illegible] بازهم دربکر نزع بسمل

افاضل پناهی که در سایهٔ او شدی کمترین ذره خورشید کامل چو شهباز روح بلند آشیانش سبهت فلک دار جهان برضان غلل

نمودند از بهر تاریخ فوتش بدیباچهٔ خاطر وصفحهٔ دل حکیمان رقم سرور اهل حکمت افاضل پناهان پناه افاضل

٩٧٠ ٩٧٠

اما مخدوم زاده مشار الیه اکرچه مولدش بیضهٔ دار السلطنه قزوینست ونهال قامت با استقامتش از مبادی ایام نشو ونما تا اوان عنفوان شباب در حرم عزت وجویبار

تربیت خاقان عالی منزلت بالا کشیده ودر انجا کاه لطیف انتما یافته اما الحال زیاده از شش سال است که بموطن اصلی والد بزرکوار خود اعنی دار المومنین

کاشان تشریف اورده اند وکاشانه را بنور جمال مسرور ومشرف کردانیده ودر مطلب آبای کرام بر مسند افاده واستفاده متکی کشته وهمواره بر وفق کرم

ذاتی کرامت تفقد ولطف اشفاق درباره علیلان ورنجوران مبذول میفرماید وپیوسته بر مقتضای حسن خلق جبلی که طراز کسوه مکارم وعنوان نامهٔ تربیت

شرط مکرمت وسخاوت که خلق چون اهل شفقت وجمهور بین الماطفت اند بجای می ارد **بیت** هر دو در دو مرهم پدر را نزاده است چون تو پسر نادر دری ودری

والحق صاحب کمالیست که نفس مقدس او شابه ومماثل نفوس ملکیست وطبع صافی او اینهٔ کردار محاکی نقوش فلکی فارغ بالی که اوج اسمان اشیان اوست

صاحب جاهی که قبله سلطان سلطان اوست حکیمیست که انفاس متبرکه اش چون دم مسیحا ناموس جالینوس وافلاطون شکسته طبیبیست که نسخه بر فایده

فصول بقراط ومرکبات ارسطو را باب حط اعتباری شسته **بیت** چونکه راهی در رهزن جانها شود قافلهٔ عمر را بدرقه لطف تو بس

روشن ضمیری که قندیل دلهای اهل وجد وحال از روی او روشنست کشاده جبینی که باغ دیدهٔ اهل فضل وافضال از خوی او کلشنست وبی شایبه مدح سرایی

وعبارت ارایی ذاتیست بمکارم اخلاق حمیده ومحاسن اعراق پسندیده موصوف وبمزیت علو همت وسمو فطنت درمیان اقران وامثال معروف در حسن صورت

وسیرت دست پروردهٔ عنایات سبحانی ودر صفای طبیعت ووفور صلاحیت مستحق صلاسعادات جاودانی تواضع داب ذات شریف اوست وتخلق رسم مخصوص

متیقن او **شعر** نسیم کل چو خلق تو نسبتی دارد بصد زبان نتواند هزار دستانش وایضا در انواع حیثیات وفنون استعدادات نصاب کامل حاصل

دارد خصوصا در خط نسخ تعلیق وعلم ادوار وموسیقی وصنعت کمانداری وسپاهی کری چنانچه درمیان اهل قبضه وچابک سواران مشهورست واحتیاج بتعریف

ندارد وبا وجود این کمالات کاهی بواسطه میل بشعر وتوجه بصحبت موزونان وخوش طبعان ورعایت این طایفه بلیغ بیان خود را بوادی شاعری می ارد ودران

فن نیز ابیات بلند شاعرانه واشعار دلپسند عاشقانه از کنجینه فواید بفضیلت ظاهر میکرداند ان شاالله که همیشه ذات بیهمالش از اخلاط ردیهٔ محنت وغم وازمادهای

فاسدهٔ رنج والم صحیح وسالم باد بحق محمد واله الذین هم تریاق لأفاعی الغموم وشفاء لسموم الهموم امنسوبات تلاعت ایات این سرو اطاحکمت ضدین عراق رباعیست که

درین [illegible] خلاصه

انتخاب غزلیاته

ما نام بکوی اهل محبت که هم ها صاحبدلان بقبلهٔ حاجت حضور کنند خواری کشند وباستم یار خو کنند زاهد برای جنت ارزو کنند

انانکه کشته اند سرا پا حجاب عشق در حیرتم که وصل چرا ارزو کنند اهل هوس بکعبه مقصود کی رسند عمری اکر براه طلب جست وجو کنند

صد جامه چاک کرده وصد جان زود باد هرجا ز داستان محبت کفت وکو کنند بوی وفا رسد بدماغ اهل درد بعد از وفات خاک مزارم چو بو کنند

ولی دور بود که زهی دوق محبت خاک [illegible] مدار خاک شهیدان محبت **ولی** چو جانم کشت صد غمزه خونریز فتانش

حذر کن ای دل مسکین ز چشم نامسلمانش زهی انس مرا حاصل سلاحی بیداد ودی چنان [illegible] دربانش

بامید یکی در بام نشان از کعبه وصلی شدم اواره راهی که پیدا نیست پایانش مکر صید دلی کردست دیکران بت بدعهد که خون [illegible] میچکید از نوک مژکانش

ولی چکونه تاب لبی اهر در دیار که بیرانم شود ازرده از باد صبا نازک نهال من **ولی** تا کی دل بغم بی سر وسامان باشد چند حال [illegible] خسته بریشان باشد

چند خون جکر از ساغر حسرت نوشم غیر بر مایدهٔ وصل تو مهمان باشد انکه از ان من سوخته خرمن میکرد وقت انست [illegible] باشد

باز عشق آمد و شد منزوی خانهٔ دل | اینچنین بتکده بهر چه ویران باشد | ولـه روزگاریست که محروم شدم از کشش | یاد از روز که خون در جگر ما میکرد
دست غیرت همه بر رشتهٔ جانم میزد | هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد | میکند غمزهٔ خونریز تو در هر نگهی | آنچه از رتبه اعجاز مسیحا میکرد
ترسم که باز نرگس بیگانه خوی تو | رسم نیاز بر فکند از میان خلق | ولـه چون جان برم رفته جنگی که غمزهٔ اش | باصبح بلاک مقابل نهاده اند
در خاک ناامید شهیدان آرزو | دل بر رقیب غمزه قاتل نهاده اند | بی وصل و رضیست لیک وعده را | هر داغ انتظار که بر دل نهاده اند
زعم میرم که باز آواره میسازد [illegible] را | گرفتاری جواز کوی نوروزی شادی آید | ولـه یکساعتست بیش حضور جاودان | اگر شود اگر ز امید وصال من
کام دل با جز ستم یار نباشد | ازرده دلا نیز ابو فاکار نباشد | ولـه لب کریان تحمل که ز غم پاره شود | تا دل قابل وصل تو ستمکاره شود
آن نه لذت دیدار که با این همه شوق | باعث بهبودی این دل صدپاره شود | عرض از وصل تو اینست که آسوده دلم | نیم بسمل شده ناز تو [illegible] شود
ولـه کسی که سوی تو ای [illegible] نظر دارد | هزار رخنه از آن غمزه بر جگر دارد | دلا ز بهر جز وری که دست داد ترا | مشو غمین که محبت [illegible] دارد
پر اضطراب دلم باز [illegible] امشب | مگر ز دوری آرام جان خبر دارد | ولـه دلی که در سر کوی نیاز جا دارد | بیار یک هوس عرض مدعا دارد
چه چون خون شهیدان رشک گر دانند | که کشته غم عشقت چه خونبها دارد | ولـه هر کرا در عاشقی ذوق از جفای یار نیست | کر بحسرت جان دهد شایسته دیدار نیست
دارم سر کرم زنار محبت ذوق عشق | کافر عشقم مرا پروای استغفار نیست | نیست در کیش محبت [illegible] | بیت بر [illegible] ذوق از دیدن یار نیست
حسرت وصل [illegible] | در فراقت کر بمانم زنده دور از کار نیست | تا قرار درد هجران تو با خود داده ام | در دل بیطاقت من کوه حسرت بار نیست
ولـه دل پر اضطرابم [illegible] | که خار حسرت بیدار در پیراهنش امشب | ولـه هوا چنانکه شده از اعتدال فصل بهار | که شعلهای شرر بر نفس کل آرد بار
ولـه ترسم که دم لب بکشاید بشکایت | من خود گله از ستم یار ندارم | در راه طلب [illegible] آگاه ز خود هم | چو با تو ام با دگری کار ندارم
ندامت گر نباشد روز محشر [illegible] | بر جستگی شود مایل دل از شرم گناه من | دلم کی در بهشت [illegible] جای [illegible] | که عمری در سر آن کوی بود آرامگاه من
ولـه چو باز نه بیان غمزهٔ ستمگر یار | بلا کناره کند فتنه آورد زنهار | لب بر فراز نخل نیان خود نازم | که جز محبت تو میوه بنار [illegible]

ولـه فی الرباعیات

ترسا بچهٔ باده گلرنگ آورد | از مسکله [illegible] چنگ آورد
از بهر بتکده [illegible] | عالم غم هم جهان جهان سنگ آورد | ولـه دارم ز غم هجر دل پر خون من | در کنج فراق روز و شب [illegible] من
القصه ز هجر روی خورشید [illegible] | ماتم زده من سوخته من محزون من | ولـه صد داغ بدل ز هجر جانان دارم | چون بلبل [illegible] سوخته [illegible]
وصل ابدی علاج دردی نکند | کز آتش سوزنده هجران دارم | ولـه سرگشته وادی محبت ما ئیم | مست ابدی شراب وحدت ما [illegible]
از طاعت و معصیت نه امید و نه بیم | آسوده دل از دوزخ و جنت ما ئیم

مولانا رکن الدین مسعود طیب الله برکات انفاسه ولد خلف و در صدف علیحضرت حکمت پناه افادت وافاضت دستگاه جامع علم الادیان والابدان نظام الدین علی حکیمست که در میان حکما و اطبا چون مشتریست در میان دیگر ستارگان واحق [illegible] ذات [illegible] ستوده صفات زاهد طبع عابد نفس آهسته نهاد سر بیت شخص رزین رای متین رویتست که بجواهر علمی و عملی و زواهر حلمی و تمکین حیا متحلی گشته چنانچه [illegible] این فضایل بشرف قدمت خاندان نیز مشرفست و بعز اصالت دودمان مزین وایضا آبا واجداد آنحضرت بسبب اتصاف بصفات کمال و نعوت جمال [illegible] مفاخرت مکرم بوده اند و در علیه سلاطین زمان و اماثل اکابر دوران مبجل و معظم روزگار گذرانیده و در قرون ماضیه و ازمنه [illegible] جلیل القدر طبابت سلاطین روزگار بوده و مباشرت حراست ابدان پادشاهان و تحفظ طبایع ایشان بهر بلیکوترین وجهی نموده

ودیگر سایر حکما و فضلاء زمان مرتبه تقدم ودرجه تفوق یافته اما حضرت مشارالیه در ابتدای سن جوانی بنابر میلان خاطر بسلوک زهد و عبادت [illegible] الدوام بعد از فراغ از معالجه علیلان و دیدن رنجوران اوقات فایض البرکات بمطالعه فقهیات و احادیث میگذرانید و بیمن عبادات در غایت فراغت و رفاهیت روز را بشب و شب را بروز میرسانید تا آنکه از انتقال سلطان الحکما مولانا نور الدین محمد روح الله روحه از جهان گذران بمقتضای حسن خاقان جم فرمان ابوالمظفر شاه طهماسب این حکیم صافی ضمیر را با حضرت عون الحکما و برهان العلما مولانا غیاث الدین علی باردوی همایون طلبید و بواسطه آنکه آبا و اجداد کرام آن مهبط انوار حکمت پیوسته در سلک مقربان این پادشاه با دین وداد انتظام داشته اند لاجرم علی القاعدة المستمرة ایشان را مستجلس بسلک خاص گردانید و چون مشار الیهما بشرف مجالست سامی و مکالمت نامی سرافراز گشتند منصب طبابت حرم براجح حضرت افلاطون الزمان مولانا غیاث الدین علی مفوض گشت و طبابت دیوان بحضرت لقمان سمات مسیح صفات مولانا نظام الدین علی مرجوع شد اما آنحضرت بواسطه توجه خاطر بسلوک طریق عزلت و گوشه گیری هر چند از ارتکاب آن منصب بیشتر استعفا نمود نزدیکان و مقربان آن پادشاه اسکندر نشان در توقیف [illegible] داشت وی بیشتر افزودند و بالاخره آن قطب سپهر حکمت بر طبق کریمه أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنكُمْ عمل نموده قریب به سه سال بر مسند طبابت اردوی همایون قدم افشرده داشت و سقیمان و علیلان دار السلطنه قزوین را بأشربه نافعه و مسهلات دافعه شفای عاجل بخشید و جراحات مجروحان معسکر آن پادشاه ایران و توران را بمراهم شافیه وافیه مندمل گردانید **شعر** عقلی که ز دارت ره دریافت بتحقیق در تحفه تحقیق بخواند بهمه اسرار [illegible] که ز [illegible] لب خشک [illegible] القصه بعد از آن بمقتضای آیه وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا اراده گذاردن حج الاسلام در ضمیر منیر جای ساخت و بقدر مقدور در آن باب سعی نموده با اجازه نواب اعلی بجانب مکه معظمه شتافت و بعد از شرف طواف بیت الله الحرام در زیارت روضه مقدسه حضرت خیر الانام صلی الله علیه وآله الکرام از راه دار السلام بغداد بدار المؤمنین کاشان که مسکن و موطن آنجنابست مراجعت نمود و ترک مجالست و ملازمت سلاطین را [illegible] از میان عزیمت گشود و پای اقامت در دامن تمکین کشیده در منازل شریفه متمکن گردید و دیگر باردوی همایون نرفت و خدمت سلاطین را نپسندید

لکمال الدین اسمعیل **رباعیه**

از زن [illegible] عیش یکانه نشین | در کوی بلا در او بر درانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی یکچند | مپسند که چون چو عافیت کونه نشین

اما درین اوقات بواسطه کثرت اتباع و رشد اولاد و قلت حاصل و نقصان محصول چون قضیه احوال او [illegible] بجلیه معکوس دید و تهمتند تعالت که با قران تصورات نتایج صحیح از آن نتوان گرفت بسبب صروف دوار و اختلاف روزگار ابتر و عقیم یافت لاجرم باردوی [illegible] ذوالشوکة ابوالمظفر سلطان محمد پادشاه خلد الله ظلال عدالته علی مفارق الانام شتافت و در دار السلطنه قزوین رحل اقامت انداخت والیوم که سنه ۹۹۱ هجریه است در دار السلطنه مذکور بر مسند افاده و معالجه تمکنست و در مداوای مرضا و سقیمان انجا کمال احتیاط و شفقت که طبیبی و صلهای آن حکمت پناهست بجای می آرد و در تصحیح احوال بیماران و ضعیفان مساعی جمیله جزیله مرعی میدارد چنانچه آثار حسنه [illegible] حکمت و واردین انجا ظاهر و مبینست ان شاء الله که حق تعالی ظلال حکمت و افادت و حذاقت آنحضرت را از مکاره و فتن آخر الزمان در حفظ امان خود نگاه دارد بمحمد و آله الطیبین اما مخدوم زاده حقیقی اعنی مولانا رکن الدین مسعود متخلص بمسیحی اگرچه بحکم الولد سر ابیه شجره این حدیقه [illegible] این شجره و او را همین تعریف کافی و پسندیده است و جای آن ندارد که قلم مشکین رقم بتفصیل علیحده بیان صفات جلال و نعوت جمال آن [illegible] خاندان حکمت نماید لیکن چون عرض اصلی از وضع این کتاب بیان حالات و ذکر استعدادات موزونانست و نیز در ازال خدمت این طایفه [illegible] این راقم و [illegible] شده و رسالت کمالات این طبقه عالیشان بمسامع مستعدان بر نیت طبیعت این مسود مرکب و لازم آمده [illegible]

این حکیم زاده بالغ سخن در قلم امد مثنوی من نه از جز ثنا خود نمیپیشه | جز دعا خوش نایدم اندیشه
زانکه گر گویم دعا مقصود اوست | ور گو ثنا هم خشم ود [illegible] مشهود اوست

علی الجمله جوانیست بجودت طبع وحدت ذهن اراسته و بزیور صنوف علوم و فنون فضائل پیراسته که در علم معقول و منقول بهره زیاده از وصف حاصل کرده خصوصا در علم طب که دران وادی بحسب ارث و استحقاق مدخل مینماید و با وجود عنفوان شباب و قلت تجربهای لازمة الاعتماد از مخترعات فکر صافیه و ملتقطات طبیعت وافیه خویش کتاب غریب در فن معالجات در غایت تنقیح و لطافت و نسخه در نهایت توضیح و بسط تصنیف و تالیف فرموده اند و از اضابطه العلاج نام نهاده و ان رشحت و نفحت شرف لطافت و سرمایه فخر اعقاب دانسته والحق جمعی از مستعدان که دران فن وقوف تمام دارند میگویند که دران نسخه گرامی فواید غریبه و فراید نفیسه درج نموده و خلاصه مقصود و زبده غرض از معالجات حکما و تجربات اطبا در علم اورده و نظام فواید حکمت و عقود جواهر خبرت با دار ساینده و از اقران و اکفا بسبب ترتیب این تالیف و تجدید این تصنیف از میدان حالت گوی سبقت در گذرانیده و طبیعت بی تکلف و رای بی تصلف روشن رای که در اطلاع و نگاه داشت مرضا و تدبیر معلولان محتاج بالدوا بیضا مینماید و در انواع علاج و اقسام تداوی نفسی قایم مقام نفس مسیحا ظاهر میکرداند چنانچه بزیادتی معرفت و قوت حدسیت اگر خواهد سواد را از طبیعت بیرون اید و صفرا را از طبیعت روز میر بابید

نعم ما قال من قال رباعیه

ای نوعرض زنفس جوهر برد | فکر تو گهر ز جسم عنصر برد
طبع تو حکیمیست کی از رحمت نطق | دق از تن ماه و رعشه از مهر برد

حکیمیست که رای متوفی صورت حکمت را بمثابه هیولاست و علیمیست که نظر صایبش در جمیع احوال بمنزله علت اولی صحیح الطبع که با وجود قلت سن جمیع اطبا دوران بفضل و تقدم او معترف اند سریع الذهن که بسبب جودت فهم تمامی فضلا زمان از بحر دانشش مغترف و با وجود این حالات در وادی خوشنویسی و قلم نستعلیق شریک غالب خوشنویسان زمانست و در بعضی اثنای این حالات بعضی اوقات شریف را بنظم غزلیات رنگین و رباعیات دلنشین مصروف میسازد و میتوان گفت که در سلک شعرای انام و مناسیر بلغاء انام انتظام دارد و شاید این دعوی انکه درین اوقات که بواسطه دریافت ملاقات والد عالیقدر خویش بقزوین تشریف برده بود و در اثنای اختلاف اهوا الخالب را عارضه و بیماری روی نموده بعد از صحت از ان مرض هم دران ضعف و نقاهت این قطعه را که بدیوان برابر است بر زبان کلک سحر ایمای اورده و فی الواقع تفصیل و علت مرض و شدت و صعوبت ان و اثار بدایع و روایع بیان او بدرست ترین وجهی بر منصه عرض نهاده و فضل و شاعری خود را بنظم ساخته و ان قطعه اینست

شعر شاه لنگری از بلغم و صفرا انگیخت | برصف باد و [illegible] بیخت
بلغم بارد بیلاق کاهوز مراج | گرم گردید ز رنج و صفرا انگیخت
با وجود خنکی در دلم افکند اتش | لرزه میکردم و از بیم اتش میریخت
بعد ازان لرزه [illegible] وز انکو تب | که تو گویی اجل از کری ان تب بگریخت
لرزه ببرم فراول تبم بود ازانک | پیش می امد و در دامن من می اویخت
سیلا [illegible] عرق از کوه کنارم ناگاه | گرم میامد و بر اتشم ابی میریخت
عاقبت دست مرض سوخت بیکبار از خویش | ورنه خاک عدم بر سر من میبیخت

و در طرز غزل [illegible] نیز اشعار لطایف ابیات و رباعیات حقایق کمات دارد و این ابیات عاشقانه و رباعیات عارفانه که درین اوراق [illegible] از جمله [illegible] زبده دورانست که خود متکفل انتخاب شده

انتخاب غزلیاته

ای دل کجا [illegible] محبت را | لب ظرف نه درکش دریای محبت را
از سینه من خیزد کار دل من باشد | ای کم لحوش ارد دریای محبت را
با کاوش [illegible] چشم تواند کرد | هر شعله نمیسوزد ترسای محبت را
ولیه چند چون گرید رغصیان دیده خونبار را | مغفرت را شرم باد از گریه بسیار ما

ناله ما گر فراز لامکان برتر شدی | این زمان از ضعف ماند پس دیوار ما
ولیه در بسوز گر ز برق اه اتشبار من | چشمه خورشید گردد سایه دیوار من
هیچ دل عیر از دل من لذت از پیکان نیافت | هیچ سر عیر از سر من راحت از شمشیر ندید
تا نهادم چون مسیحی پای در صحرای عشق | انچنان شد دیده عقلم که پای از سر ندید
خیال [illegible] بهشتم سد از دماغ برون | بوقت سجده خاک در تو بو کردم
بلای هجر تو زانگونه بست دست اجل | که خاک هم نتواند زدن کریبان را
خرم ان دل که بتاراج غمت جانش رفت | خوشدل ان سر که بعزمان تو سامانش رفت
ولیه صحرای دل که کاشته ام ارزو درو | خون هر طرف روان شده چون اشک درو
زلفت که بند خانه دلهای مردمست | زنجیر صد چو من شده هر تار مو درو
ولیه مرا دلیست که داغ تو بر جگر دارد | هزار زخم اران غمزه بیشتر دارد
ولیه اینک اینک میشود طوفان خون ای همرهان | مشتی از خاک رهش بر چشم خونبارم زنید
ولیه چنان گرمست در دل عکس زلف شانه | که گر لب میگشایم بهر استغفار میسوزم
ولیه هر کجا رند خرابات کند سجده گاه | مغفرت روز جزا بر دهد از خاک انجا
اتش فکنده در دل امیدوار من | در سینه از فراق تو اهی کرده ام
از ار من لسبت کنون وقت مردنست | از محبت گناهی کرده ام

کاسه گردون اگر پر باشد از زهر فراق | میتوان خوردن بامید وصال یار ما
ولیه دور از ان لب باده میشوست لب غنچه ندید | تا نور فروغ چشم عشق [illegible] ندید
عیر داغ ناامیدی بر دل سوزان من | اتشی در داغ کسی در دشت خاکستر ندید
ولیه چو میشد برفتن از جدا نگو کردم | من شکسته که با درد هجر خو کردم
ولیه بیک نگاه کند کار صد هزار اجل | اگر اشاره کند چشم نامسلمانش را
ولیه زجام مهرتابان ترکنند لب از زاهد | بنیم جرعه فروشد بهزار ایمان را
بنده چشم تو گردم که بسوی منِ عشق | نگهی کرد که ان زهره ایمانش رفت
دل از زوی وصل تو میجت در فراق | هر چند بخت خام شد ان ارزو درو
جانا اگر چه شوره زمینست ملک دل | خوش میکند نهال محبت نمو درو
رقیب دوش با دو عمر حال خود میگفت | چه عاشقیست که از حال خود خبر دارد
ولیه تا نگویی که مسیحی زسکان مائیست | بر دل از داغ وفای نشانی دارد
ولیه انچنان سوخته اتش عشقم که اگر | اب ریزند بمن شعلهٔ اتش گردد
العطش در دل کوثر فکنم ز اتش خویش | اگر اهی کشم از سینهٔ غمناک انجا
بهجران ز چشم من هم خون بجان گرفت | دیدم سرای بکشید و نگاهی کرده ام

ولیه فی القصایل

ای طلعت تو مطلع انوار کردگار | وی در که تو قبله احرار روزگار
قدر تو بر محیط فلک تنگ کرده جای | حکم تو بر مضای قضا تنگ کرده کار
افلاک را ارادت تو اولین کلید | افاق را حمایت تو احرین حصار
دائی که [illegible] حال عدوی تو در جهان | نسبت بنشش نهایت وانکه بر ان کار
تا [illegible] ان لشان بود از افسر و سریر | تا در زمانه نام برند از می و خمار
باغ حیات را چو تو نارسته نونهال | گهر وجود را چو تو نابوده گهر یار
هم برق راز لب تو کشف استفاد | هم ابر راز دست تو ادراستعار
از شوق دولت تو چو امسال جاکنند | روزی که جای داشت در دولت تو بار
در هر مکان که پا نهد احجار و خاک | بر هر جهت که رو نهد انرا کند لیسار
در جام عشق است تو عمری مدام | و انذر خمار باده تو خصم را مدار
تاج ترا طاقه توفیق مستدام | تخت ترا قوایم اقبال پایدار

ولیه

ای وجود تو مصدر اثار | بتو قایم وجود لیل و نهار
بیش فیاض قدرت تو بد | بیش عقرب جواهر مه ماه
هر که عقلش محب تو گردد | طلعتش صبح مطلع انوار
صورت توشن توار شدی | چون کند کسب وهم بر دیوار
پادشاها حکایتی دارم | که بیچاره است از ان گفتار
در تماشای قصر دولت تو | از سر قتل کل فند کستار
بار بردوش کاینات نهد | در حریم [illegible] بار
وانکه و همش عدوی تو خواند | بیکر [illegible] ادبار
میشود باعث تزلزل ارض | گرنه حفظ [illegible] هیبتش عذار
میشوم که بدان متر اهل | میزنم کان [illegible]

انه ولی التوفیق

بطاعتی نظری کن که کار او غربیست — که چون شکن شکن زلف دلبران در هم

طناب خیمهٔ عمر شاهبان نو باد — بسان سلسلهٔ کائنات مستحکم

ذلیل اغنیا چون افتد ضیال — باشد آن کس که پیش چشم نابینا نهند

همیشه تا که بود رشته نظام فلک

ولـه افتند پاس خیال عشق یارش

گر کند سنتی در دل اغیار ارزش و اکشم

همیشه بهاری نابینا یزدی

مولانا غیبی

او نیز از مردم خوانسار است و از شعرای نو دراید، اکثر اوقات بسیاحت مشغول است بواسطهٔ عشق بشعر و میل بصحبت خوش طبعان در وادی شاعری قدم نهاده در صف شعرای نام نظام یافت و از مسکن معهود بدار العباده یزد رفته چندگاه در آنجا علم شاعری برافراخته اما در آن اوقات که در آنجا توقف داشت از مفهوم معنی تخلص خود استنکاف نموده نسبت بجناب فصاحت شعاری مولانا وحشی که ملک الشعرای آن نواحیست طریق استبداد و خود رای شعار و دثار خود ساخت بلکه نسبت بمشار الیه در مرتبه مقابل کوس برآمده بقلم نکته پردازی نقش اشعر بیت و صورت مخالفت بر لوح ضمیر و صحیفه خیال نگاشت و این معنی بر خاطر مولانا وحشی گران آمده پیوسته معتقدان را ابرار و استخفاف مولانا غیبی مینمود لاجرم مشار الیه مولانا وحشی را هجو زده از یزد بیرون رفت و از آن ایام تا حال در اطراف عراق سایر است و بهر شهری که رسید چند روزی یاران و مستعدان آنجا را از نتایج طبع خود محظوظ و بهره‌ور میساخت و در شهور سنه ۹۹۰ از عراق متوجه دار السلطنه قزوین گشت و در آنجا بسبب بهجتی که گفته بود منظور نظر تربیت صدارت پناه امیر شمس الدین محمد کرمانی گردید و چند روزی در ملازمت اکابر و اهالی آنجا روزگار گذرانید تا آنکه در سال مذکور منصب تولیت موقوفات بعضی محال خوانسار ... وطن مالوف شتافت و در محل مراجعت این چند بیت جهت ثبت این خلاصه نزد این کمینه یادگار گذاشت والحق در شاعری طبعش نیکوست و روی در ترقی دارد و باوجود انکار مولانا وحشی بطرز او غزل میگوید منظوماتش بر نهج شعرا اتفاق می‌افتد والسلام علی من اتبع الهدی

اشعاره

غمزه را چند زنی طعنه که در بیش کشی — بیگناهی بکند هیچ تامل نکنند

سوزی جو دعا و ناله ام را — اول ز اجابت و اثر گیر

ولـه ای آتش شوق شعله کش شو — سر نه بدل شکیب و در گیر

ولـه دارم از ... — ...

ولـه فی الرباعیات

دوش در مجلس ... — کردم از جا ... قرار

ای صبر مرا گذار و کنجی بنشین — وی عقل کناره کن ... بگزیدی

آنگشت نما شدیم در ... عشق — آخر شب ما روز قیامت زایید

مولانا نوذری

او نیز از شعرای ... است اما درویشی و فقیری و اخلاق حمیده مثل تواضع و کم نفسی موصوفست و با ...
بصنعت شاعری در میان اهل روزگار معروف لیکن اشعارش چندان ... نیفتاده سوی یک بیت از این غزل که در ... و تضمینات گفته

اما الیوم از این قسم سخنان پا باز ایستاده و مدتهاست که دیوان ترتیب داده و ترک شاعری کرده بسیاحت مشغولست و گاهی که شوقی از وی میطلبند
از دیوان غزلها میخواند که درین دو سال واقع شده و درین اوقات همواره روزگار در مصاحبت و متابعت اهل تصوف مصروف میدارد
و از سخنان اهل وقت ذوق تمام دارد و همانا در اعتقادش خللی واقع شده زیرا که در سن کهولت مشربش بر مذهب ... دارد و ... سخنی
سوی ... اهل نقطه فرو می‌آرد و فقیر یحیی شنیدم که خللی در مذهب داشته باشد گویند در بین زودی ... در شهور سنه ۹۹۲ فوت شده و این
چند ... درین خلاصه ثبت گشته والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیات

مولانا شوقی

از اعجوبه‌های زمان خودست و بمعیشت ... میگذراند و در قصبه ... باغ و زراعت دارد و اکثر آنها بدست خود غرس نموده و نیز در اکثر صنایع صاحب وقوفست و همواره کارهای غریب و مخترعات
عجیب بر روی روزگار میگذارد از آنجمله در صنعت نجاری مهارت تمام دارد و ... تراشیده که ... خوردی باشد و ناوهای ...
بطریقی نموده که چشم عقلا ... آن طور ... و بدین قیاس چیزهای مشکل تراشیده که زبان قلم از تعریف و توصیف او عاجز است
و درین ولا که سن آن جناب ... تخلص ... و این اشعار از افکار صافیهٔ اوست

انتخاب غزلیات

وله فی الرباعیات

حقاکه منم بشوق وکیفیت حال | پیری که بصد جوانش اید خنده | بر درکه ان ذات منزه که یکیست | ای خواجه بکویم که مرا قربانیست

دربند صفات که خدا خواهد | فلکی که خدای ان بنخواهد بیست | ولیه کر میرفرزانی اکر کاید کرد | چیزی که از نشست نمی باید خورد

بیرون نتوان پای کشیدن ز گلیم | یعنی که بمرک خویش میباید مرد

مولانا تا جری

اصل مولانا نیز از شولستان است واز محلص وی حالتش معلوم میشود سالها تجارت کرد . تاکلی بهم رساند و در اخر عمر که اسباب وجمعیت بکار می اید اکثر ان از دستش بدر رفته میران فرومانده بیان عراق متوجه هند شد و الحال در انجا سرکردان مانده نه روی امدن دارد و نه میل بودن مجملا چنانکه در وادی شاعری کاری نساخت در ان پیشه نیز بهره نیافت امید بجز ایل موائد افضال سبحانی ورجا بعواطف ومنایح فیاض سبحانی انکه بفیض رحمه از دریای جود جبر کسرات بر غریب فرماید واو را با اوطان مالوف نزد اهل وعیال رساند چنانکه شاعر کوید **شعر**

نداز دهقان با انوز بازار | که با عدل نوکرد دهر نازه رو | بفضل خویش فضلی کرد مرا یار | بعدل خود کمی با فعل من کار

اما اشعار مولانا انچه پسندیده مستعدانست همینست که درین خلاصه صورت تحریر یافته **شعر**

بغیر کشتن من یار را مرادی نیست | امید هست که او را خدا مراد دهد ۳ | چون بکنش دل نادم چه سحوا نیست بارسد | خسته صدا تو مبد کرد دل کند

ولیه دیکران در وصل و من محروم از وصل | کشتم اندر عشق بدنام و بکار نیست | ولیه هستی ان معشوق با نکلیف که | صد هزارت عاشق و در هر یکی

۲ ولیه کرمالی خود بنکاهی عجب میدان | طفلیست وره بزده بسود در زبان | ولیه ای خوش ان ساعت که بنده غافل | در بحر نباید بنثر جز دارم کند ولیه

خوش انده کان پذیری وبد کنی کر ارم | سخن کوید بغیر و با شدم روی سخن با من | ولیه پا پرسش بیمار عشق امروز | که ناتوان غمت را امید فردا هست

ای رباعیه اثم که کرده ام من تو بشکن | کاری بجز ارکنه درین دیر کهن | کر شافع من علی وآلش نبود | ای وای من وای من وای من

مولانا خضری

درصدق وولد خلف مولانا تا جریست وسلیقه اش در اقسام شعر بغایت لسندیده وجاری بسوق طبعی وسخن فهمی ولطف ظاهر اراسته است . ونیکه ذاتی وذکای ذهن وقبض باطن از اقران وامثال در گذشته . در فن شاعری عجب ارشد واستحقاق دخل میکند وار گنجینه طبع کوهرهای نیکو بعرصه ظهور می ارد وکاهی بکفتن مثنوی مبادرت مینماید ودر بحر مخزن وخسرو شیرین مثنوی در خاطر دارد که رقم زده کلک بیان سازد لکین همواره نفس اعتراض شعر شوای زیاده از خود بر لوح خاطر منکارد وعلی الدوام بملاقات اهل ریا ونفاق واصحاب کینه وتملق اوقات صرف بالاسخف وخبث وسخنان بیهوده مینماید اما چون در اوایل جوانی ومحل خود راه ور عنایست ومصاحبت ومخالطت اهل نفاق وتملق سبب این قسم اطوار وافعال وی پروای امید هست که اطوار اهل نفاق در نظرش قبیح بوده از ان وضع باز اید وصحبت اهل دل رسید بصحبت صدیقان و دوستان کرد [illegible] از سحاب فیض الهی قطره چند در صدف طبع وی ریخته شود واز تابیدات خورشید فیض نامتناهی شعری چند چنانکه شاید وباید از حوصله الکیمیه کردد [illegible] قابل ومورد استعداد است وشخصش بتوثیر ومستعد رشاد . ونیز سخنان پراکنده اهل نفاق وتملق سبب تفرقه خاطر وکدورت [illegible] بر دلیست که از صفت نفاق خالی باشد وبصفت جمعیت موصوف بود چنانکه شاعر کوید **رباعیه** از دست بد دلی که جانی ارزد

وز بن کری [illegible] کالی ارزد | افسوس که در جهان تن ضایع شد | عمری که ازو دو جهانی ارزد | و در معنی مولانا سلطانعلی مشهدی کفته

در صحبت [illegible] بکدله کن | هر چیز که عزیمت انزله کن | یک صبح با فلاص بیا بر دل ما | کر کار نشو بر بنا بر ان ماکله کن

اما تملق و [illegible] مرتبه بیکدیگر نزدیک اند وهر سه صفت بهم مانندست تملق چاپلوسی کردنست وتقریب با مردم در امدن وصورة بظاهر دوست [illegible] بباطن دشمن بودن وریا [illegible] درست چیزی که دل انرا نخواهد وکاره باشد تا دیگران او را بسبب ان عمل پسند نمایند و فاعل را نیکو کار شمارند

قال النبی صلی الله علیه واله اخوف ما اخاف علی امتی الریاء الظاهر والشهوة الخفیه . وقال امیر المومنین ان الناس بناقا من امر بالطاعة ولم یعمل بها ونهی عن المعصیة ولم ینته ان ادنی الریاء شرک . وایضا قال علیه السلام ان الله تعالی یقول للعباد یوم القیامه الم تکونوا تبذلون السلام الم تکونوا تقضی علیکم الحوایج لا اجر لکم الیوم قد استوفیتم اجورکم یعنی روز قیامت خطاب فرماید حق تعالی بعابدان ریاکار ومرائیان بدکار که شما انکسانید که در دنیا طاعت مارادام اغراض ووسیله اعواض میکردید وبدان سبب ان خلق توقع سلام وثنا میداشتید وحاجات شما بدان سبب روا میشد پس اجر عبادت خود در دنیا کرفتید امروز شما را از نعیم اخرت هیچ نصیبی نیست وحضرت مولوی مثنوی در معنی فرمود . **مثنوی**

هرچه داری در دل از مکر و رموز | پیش ما پیدا بود مانند روز | کر بپوشیمش ز بنده پروری | تو چرا رسوایی از حد میبری

ظاهرت چون کور کافر پر حلل | واندرون قهر خدا عز وجل | از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید

وجای دیکر حضرت شاه اولیا وبهترین ائمه هدی علی مرتضی میفرماید لا یعمل شیئا من الخیر ریاء ولا یترکه حیاء . مولانا قروینی در معنی با کفته **رباعیه**

در جامه صوف بسته زنار چه سود | در صومعه رفته دل ببازار چه سود | زآزار کسان راحت خود میطلبی | یک راحت وصد هزار ازار چه سود

ودیکر بیراست هم درین معنی **رباعیه**

در دل چو کرشیست روی بر خاک چه سود | زهری که بدل رسید تریاک چه سود | تن طاهر خود بجامه اراسته | دلهای پلید وجامه پاک چه سود

ومولانا حسن واعظ جوانی ریاست درین معنی این رباعی **رباعیه**

با باعلی وعلم وقناعت جفتم | چون بهر ریا بود نه از بهر خدا | بد کردم وبد شنیدم وبد کفتم | کفتم که مکر او قصاحت سفتم

اما نفاق دل با زبان نا راستی داشتنست وبظاهر دوست بودن وبباطن دشمن بودن ودرین معنی شیخ مصلح الدین سعدی کفته **شعر**

در برابر چو کوسفند سلیم | در قفا همچو کرک مردم خوار

حق تعالی جل جلاله وعم نواله میفرماید یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم ودر حق بعضی منافقان که خود را در لباس مسلمانان نمایند وچون بهم رسند معتقد بحبت وطاغوت شوند ونفاق ظاهر کنند میفرماید واذا لقوا الذین امنوا قالوا امنا واذا خلوا الی شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزؤن الله یستهزئ بهم ویمدهم فی طغیانهم یعمهون وحضرت رسول اکرم صلی الله علیه واله فرموده علامه المنافق ثلاثة اذا وعد خلف واذا ائتمن خان واذا حدث کذب قاضی نصیر الدین اردبیلی درین باب کفته **شعر**

هرکه باشد چو کاغذ وچو قلم | دو زبان ودو رو بگاه سخن | محو کاغذ سیاه کن رویش | چون قلم کردنش بتیغ بزن

واین کار منافق انکه سبحانه وتعالی میفرماید ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا فردوسی کفته **شعر**

زبان چرب کویا ودل پر دروغ | بر مرد دانا نکیرد فروغ | درین محل ضابطه سخنوری ورابطه نکته پروری عنان جواد سار تحریر این سخنان کشید وانچه مناسب محل وملایم حال بود از قدح وذم اهل نفاق بزبان رسید تا بر لوح اعتبار این سخنان ابدار برسم یادکار [illegible] این خلاصه را بیا کاهاند وازین راه ضلالت وجاده غوایت برکردانیده بطریق مستقیم رساند چه [illegible] بعضی اخلاق دنیه [illegible] که محل قبول نصیحتست ورنان در جهت علوم میتوانکرد واعتقاد جمیع کاملان ومحققان انست که مدار [illegible] بر صفای روح [illegible] اخلاقست کاتب هذا الکتاب مراد الشیخ احمد بدیلی سبزواری **رباعیه**

ای دل زغبار جهل اکر پاک شوی | تو روح مقدسی [illegible] شوی | عرشست نشیمن تو شرمت ناید | کایی ومقیم خطه خاک شوی

اما اشعار بلاغت شعار ان ملازاده مشار الیه قصیده وغزل [illegible] مدت شاعری در سلک نظم کشیده واین ابیات راقم این حروف جهة این خلاصه از ان برمیده نمینه و خوشترده و تو قیعه

انتخاب غزلیات

ایران لحظه بکن خواب بجلوه تر ما / که سود بستر با توده خاکستر ما

[illegible]

مولانا حشمتی از جمله شعرای [illegible]

انتخاب غزلیات

[illegible]

حافظ مراد [illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]

کاشان آمده [illegible]

انتخاب غزلیات

[illegible]

مولانا سرودی [illegible]

انتخاب غزلیات

[illegible]

مولانا دلالی [illegible]

انتخاب غزلیات

[illegible]

زلالی داد هر جسمی جای هر زه خاری | اگر یک ره جدا زان گل نظر بر گلشن اندازد | هیچ پروای کشت بینت هما ناکه بتو | رحم یکذره نداد دست خدای که تراست

ولیه بانداز نگاه نرگس مستانه ات کردم | بیان کرد اصلا طیبهای مخصوصانه ات کردم | چنان شوخی که قادر نیستی بر ناز و استغنا | فدای طبع شوخ و شرب طفلانه ات کردم

ولیه چکید بر غم من پیوسته با هر بوالهوس گرمی | که برق غیرتم آتش بجانم میزند آخر | ولیه که کرد در سرم هوای رخش جرات ناختن دارم | بزیر تیغ جلادی سر جان باختن دارم

ولیه عنانش دارد سی تسخیر اقلیم دلم | میشود و نهان اشارتهای پنهان کردنش | چون زلالی نتوانم نبرخت دید دلبر | چکنم چشم را چشم تو ترسانیده

آنکه میشید از حیا در هم زکار بر زدن | این زمان با مدعی دارد سر ساغر زدن | کشته دل صید نگاه دیروای که نیست | یک تغافل کردن او کم رسد جو زدن

اصل یازدهم در ذکر شعرای دار الخلافه ری و دار الفتح استراباد و نواحی آن بلاد و در دو فصلست

فصل اول در ذکر شعرای بلده مذکوره و آن نواحی از آنجمله قاسم بیک حالتی

مولانه طلال فصاحت اصل الجناب آن طایفه اتراکست و بهانا از امیرزادگان اصیلست لیکن مولدش در قصبه طهران واقع شده و در آن نواحی نشو و نما یافته در اوایل حال در دار المومنین کاشان نزد علامة الزمان مولانا ابوالحسن تحصیل میفرمود و چندگاه دیگر در دار السلطنه قزوین در سلک اصحاب زهد و تقوی وارباب درس و فتوی قیام و اقدام ممود والحال در انواع فضایل نصاب کامل حاصل دارد و هیچکس از فضلای زمانرا مساوی خود نمیداند والحق مردیست عالم و کامل و فردیست شیرین سخن و فاضل بمحاسن افعال و مکارم اخلاق و لطافت طبع و نضافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثناست و در نظم غزلیات عاشقانه و رباعیات پر کیفیت عارفانه بیمثل و بی همتا داشتن شیوه مخالطت و مصاحبت [illegible] را نیکو میداند و در امر خطیر مخالطت سلاطین و خوشحالی ایشانرا از سخنان شیرین جد و سعی مالاکلام مینماید در حکمت علمی و عملی رنج بسیار برده و آداب و مشرب اهل روزگار نیکو بدست آورده و بدین سبب محرم اسرار اکابر و اهالی و مستجلس بساط اعاظم و اعالی گردیده و پایه قدر و منزلتش بیمن تربیت اهل دولت بفرق فرقدین رسیده و از گنج خانه فواید و فضیلت و فصاحت دری چند شاهوار و نقدی چند تمام عیار در طرز وقوع و حالات عشق در کنار اهل روزگار نهاده که سخن شناسان حاذق عاشق صفتان صادق با کمال اعتبار و معرفت از قیام نمودن بقیمت آن قاصرند و ناطقه سخن سرای قلم با چندین جولان در مضمار بلاغت از تعریف و توصیف آن قصاید و غزلیات و رباعیات عجز و قصور معترف و این اشعار نامدار از آنجمله است که در این اوراق مثبت شده و بنظر انتخاب این منتخب در آمده

انتخاب قصاید

دلا بنام تو منشور وحی شد مسطور | نوقعیت بتو بوالهوی آن منشور

پس از مخالفت امر حق چه میکردی | اگر بتو به ازین در مشورت مامور | بعشق پرستی تو به مشکلست ترا | که طبع خسته دیر نه از دل [illegible]

دلت ز [illegible] چو نافه مشک | چه سود از آنکه شدست موی سینه چون کافور | بتو بهار بهار اولیست فاسق محروم | بروز ما زهم محتاج تر بود شب کور

میان [illegible] فسق مبند | که میدهی [illegible] کوکال چون طنبور | دهن مساز ز غیبت چو گور مردم خوار | که مرگ میکندت خاک در دهن چو گور

بشکر رزق [illegible] نه بهر ثواب | [illegible] تو درین کارخانه نه مزدور | خیال تو به نبخشد صفای دل زنهار | بدین خیال مکن ارتکاب فسق و فجور

کان مبر که در [illegible] بنانه بر تو [illegible] | [illegible] | سحر تو شغنه و مرغ دلت کباب [illegible] | که بینت در قفس قالب [illegible]

عزیب [illegible] رود [illegible] بهشت | مرو بخواب که بیگیرد دلت ضرور | دل تو یوسف و غفلت [illegible] | اگر صحبت دل عقل را کنی مجبور

کنیز [illegible] عزیز ترا | چو اسپ و طبع تو محول برادران غیور | چو عقل داری پاک از هوای نفس مدار | گمان مبر که برد مست صرفه از مستور

تراچنین [illegible] شرم زاهل [illegible] | اگر چو موج [illegible] بحر عبور | شود رخ چین سخنی دلت ظاهر | چنانکه صنعت موی نقش [illegible]

معاش اهل و عیال ار بیاد بد مدخل | علاج درد سر خود چی کند [illegible] | علاج حرص بکن تا نکرده در دل جا | که مشکلست مداوا چو مزمن شد [illegible] ۳۱۶

ز پیتو ایچ خود بیش خلق شکوه مکن | صبور باش که یکنام خالقست صبور | سینه دلی که [illegible] از دل عارف | بلی ضعیف شود [illegible] دیده [illegible] نور

ز ضعف باصره [illegible] | خیال زور نه خانه میکند از دور | درین چه جای تعجب ببین که هر ساعت | تو با حواس سلیم و کمال درک و شعور

[illegible] | [illegible] بتصور | ز فضل ناقص خود یک دو روز خواهی شد | بچشم خویش بزرگ و بفضل خود مغرور

کمال یافت چو فضل تو بعد از آن [illegible] | بهیچ وجه نبینی [illegible] قصور | [illegible] شوی | ولیک نقص بعد از کمال کرده ظهور

حقیقت اثر فضل در طبیعت تو | [illegible] | کمال [illegible] براه طلب | که خاک تیره ز رز [illegible]

[illegible] | زهد در طلب علم [illegible] | [illegible] محال | چو ممکنست که [illegible] طی کرد

[illegible] | [illegible] | امام مهدی هادی که آفتاب صنعت | [illegible] کمال ظهور

نبی ختم رسل خاتم ائمه دین | امام حاضر و غایب [illegible] | تو غایبی و [illegible] | که در سحاب [illegible] افاضت نور

[illegible] | در انتظار [illegible] | گذشت [illegible] | روا مدار [illegible]

[illegible] | روا مدار که [illegible] | [illegible] | زباد حادثه محفوظ [illegible]

[illegible] | [illegible] | رسید موکب قدرت [illegible] | مه و ستاره نماید [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنانکه جد تو باب مدینه علمست | [illegible] علم را گنجور

[illegible]

ولیه

[illegible] | قند تنک سود تو قیمت شکر شکست | دست دل اگر فت چشم تو در مرکان | [illegible]

زان سر زلف کاین دل کریه که میشود / بسته سر دراز خون حول سر زلف شکست // طایر غم پی تو ساخت در دل من آشیان / بس که بدل خار غم هجر ستمگر شکست
کاسه دل سرنگون باد که این جام خون / هست لبالب بهای گرچه مکرر شکست // چند طپیدن دل ز عشق او که از اضطراب / در قفس تنگ تن مرغ مرا پر شکست
بیشتر از عاشقی دل چنین خوار بود / نیست عجب گر شکست قیمت گوهر شکست // آن همه عهدی که بست وان همه مهری که دهشت / عهد سراسر بدید عهد سراسر شکست
عهد شکستن بدست بین که چه بدنام شد / آنکه بعهد رسول بیعت حیدر شکست // ساقی کوثر که هست درد کش درد او / هر که خمار نشور از می کوثر شکست
در صدد همسری از مدد مدد او / شهر جو رسید راه صدر شب پر شکست // گرز وقارش فتد سایه بنام فلک / میکند از ثقل آن گنبد اخضر شکست
میبدا اگر با رسول در شب اسری ردیف / خواست زبان کران تیغ تکاور شکست // مسلک معراج اگر جسر او شد / پایه او تا بعرش جو است سراسر شکست
لی نه بدارای برداشته از خلافت / هیچ نکرد جو یافته جوبه محور شکست // غنچه احمد رشد صفه اسلام را / چون صف کفار را حیدر صفدر شکست
آنکه بدوش رسول پای سعادت نهاد / دست ولایت کار صنعت آزر شکست // وانکه وفاتش نهاد پا بر ضد خویش / در حرم اهل بیت زد لگد و در شکست
هم تو بکو زین دو تن کیست که چون پای او / بر سر منبر رسید عزت منبر شکست // رای تو سین اگر بهدف امان / تیر اشارت فکند ماه منور شکست
چشم فلک بس که بود مایل نظاره آن / روزنه ماه را ز لعل نظر شکست // باز با برقش گردد جو در باغ و راغ / جام شقایق بریخت کاسه عبهر شکست
رزدی بیضا رصیست که تسبیح کنان / سده نوح را بیضه در افسر شکست // رخش ملوک اگر رخش سوط بود / وز غم گهر رسد برد او بتر شکست
وای بر آنکس که زو حالی از زده شد / وای بر آنکس کز و خاطر قنبر شکست // باز ز درج تحول از پی دوست خیال / جوهر طبع من ببین که چه گوهر شکست

تو به دلدار عشق حسن تو دیگر شکست / یوسف ما تا رسید قفل [illegible] در شکست // ماه نو ستار شفق جلوه کنان شام عید / یار سر شب ترک روزه طرف کله بر شکست
با قدح آفتاب بود لبالب شراب / هم می گلرنگ ریخت هم لب ساغر شکست // چرخ سر [illegible] نادم [illegible] بزید / تیغ بجوی عرقه ماند دسته خنجر شکست
تا چه رقم میکند بار دیگر قضا / نسخه غم طرح کرد گوشه دفتر شکست // فارس شب راکه گرز شه آمد بسب / خود نهان شد بس نعل نگار در شکست
نیست مه نو که خان تا سر چوگان کشند / از فلک چنبری گوشه چنبر شکست // خلوتی افاق را که دم عطر مکر / در ره باد صبا طبله عنبر شکست
رشته رگ گردون شود پیت در ایام او / باز گزین پیش بال کبوتر شکست // فاخته در صیدگاه طوق امان از تو یافت / رفت با تیغ روان بال کمتر شکست
سعی تو در آب رادامن تر میمالیت / حلم تو در پای کوه دامن چادر شکست // کوه کران اوج بخت [illegible] تو آمد بسب / بر کان کس [illegible] لعل جگر [illegible] شکست
تا بر کامت رسد دست ملوک از هجوم / شد بی خاقان کبود پهلوی قیصر شکست // در دم هیجا که طفل کوس ملک [illegible] / در نفس کرنای سینه آهن [illegible]
سینه [illegible] دینار صور / باد دماغ دوار [illegible] شکست // قلزم بیرفانش امواج بر آمد باوج / لجه اشفاق را کشتی و لنگر شکست
گرچه [illegible] / مرد [illegible] عهد برادر شکست // روی زمین تیره شد [illegible] سماع / در سر دیده ما کرد دولت شکست
موج صنعت [illegible] / [illegible] ز تو تار کرد [illegible] شکست // برتن هر کس که دو [illegible] / عاقبت از بس [illegible] سر شکست
آتش کین [illegible] / [illegible] // شد دل دشمن سیه بس که کند [illegible] / راه نفس تنگ ساخت [illegible] اخگر شکست
گشته [illegible] / روزه مکر [illegible] شکست // پیش صف جیش [illegible] / هیچ شنیدی که سیل [illegible] شکست
[illegible] / تا [illegible] رنگ [illegible] شکست // اسب کیو [illegible] قافیه پهلو [illegible] / شد تن [illegible] پهلوی [illegible] شکست
بشکند [illegible] گوهر نظم / سنگ گفت بد گهر [illegible] شکست // نیست [illegible] / آب که در بر کشید [illegible]

میوه من تو بر و طبع عدو خورد سال / شاخ نهال مرا از پی تو بر شکست // لیکن مضمون من پرده در عیب نیست / طفل چو زاد از درم [illegible] شکست ٣١٧
گرچه بر بن نخل ترا بوری آورد [illegible] / لیک که انوار آن رونق اختر شکست // از مژه این رطب چه دمنش بر خاک / آب تو [illegible] آب وان [illegible] شکست
تا صدف [illegible] کان گوهر سخن چین کشود / در قدم کلک من حقه زیور شکست // حالتی از خود مگر هیچ نداری خبر / کلک [illegible] تراوقت زبان شکست
[illegible] کرام [illegible] / جز تو در این کلام کس [illegible] شکست // گرچه کسی در شنید [illegible] / کلک [illegible] عجب تو [illegible] شکست
باد صبا [illegible] خال [illegible] / تا فتد از رستخیز در صف محشر شکست // باش که تا بشنوی مژده که از [illegible] / رایت مهدی رسید لشکر اعور شکست
سطح مربع بجبین تا بع امر تو باد / تا نپذیرد بطبع [illegible] مدور شکست

ولہ فی المقطعات

سلطان زمان آصف دوران که گر فلک / با [illegible] رای منیر [illegible] افتاد // بر طرف گلستان کرم دست جود او / نخلیست که بر نخل [illegible] افتاد
طوطی صفت از اده [illegible] سبز [illegible] / هر نخل سعادت که ضمیر او [illegible] افتاد // هر سر که نه سودای تو دارد سر [illegible] / هر چون که نه [illegible] افتاد
همسایه لطف و غضبت [illegible] صبر رسید / دنبال رضا و سخطت [illegible] افتاد // نکرده عداوت [illegible] / خورشید فلک سیر [illegible] افتاد
[illegible] که از وی جا [illegible] / در جیب محیط [illegible] افتاد // بشنو سخن خلعت خورشید جهانتاب / گر بر تو [illegible] در بحر و بر افتاد
از شعله رای منیر [illegible] / در بینه اجرام فلک [illegible] افتاد // موسوم عوام انکه [illegible] کعبه [illegible] / بر عرش [illegible] افتاد
[illegible] / هر نجمی از آن [illegible] افتاد // مداح ترا [illegible] / بر حسب [illegible] افتاد
خورشید [illegible] / این نقطه ز کلک تو مگر [illegible] افتاد // در مدح تو آمد بزبان قلم [illegible] / [illegible] افتاد
زانکو نه زدم [illegible] / گر چشم قلم [illegible] خون جگر افتاد // زد جوش [illegible] / گر فقر [illegible] افتاد
اندیشه [illegible] ممدوح [illegible] / این بود غرض گر سخنم مختصر افتاد // با کلک تو ام لاف سخن کی رسد اما / بار ستم دستان [illegible] افتاد
در باره من ای تو [illegible] / چون پند [illegible] افتاد // بر صبر از آن تکیه نکردم که دل من / هر خانه صبر [illegible] افتاد
عذر سخن جود تو [illegible] / کین مایه بر خوان [illegible] افتاد // از سبزه [illegible] / [illegible] مطر افتاد
نه قیصر [illegible] / نه طینت من [illegible] افتاد // دادن صله مدح و ثنا رسم قدیمست / [illegible] افتاد
جود [illegible] / از کوچه طمع خانه من دور تر افتاد // ولہ هر کز [illegible] / سلاله [illegible]
[illegible] / که [illegible] سلطان // این مه عید [illegible] / باد [illegible] غائب
سرور [illegible] / از سر کلک [illegible] // صدف گوش [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / قیمت گوهر نظم [illegible] // من آنم که [illegible] / تو نه [illegible]
نیست ممدوح [illegible] / نیست مداح [illegible] // گر [illegible] / [illegible]
گر اصف سلیمان [illegible] // بر نقاب [illegible]

ولہ

[illegible] / عالم قرار گیرد از کلک [illegible] // آن رفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر [illegible] // مهر از عطار [illegible] / دلبر [illegible]

گر نگه داشت درین کلبه [illegible]
[illegible] مرا
ولہ
مرا

کر تکبر نو نصیبت باد تجسیم قهر سعیش
خصم تو پایه خویش خواهد بلند میدن
خواهم از سر بلندی کرد نصیب حصمت
من بی نصیب از عیسی آدم از تو لبشان
هر ساله کر سه توبان تحنبی مدبر لنا خوان
مدح تو شاوری را نسبت حالی داد
خوبی عرض باشد هر روز از پیش
از تو وفای وعده نباشد هوس مرا
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را
خون نالم رفت دست صبر ای ناصح رکاب
حالی ترک تو بعد از آشنای چون کند
کشتی این بر مراکز تو با همدان سلسی
دل ما دادم امروز که دست محنت کرد خلاص
هیچ دلم دریافت نیک و بد یار را
برد دلم را زکار پرسش بسیار تو
دلبر بوعده دامنش اکنون یا نیدم
رقص این همه تا نیز پیش از امکانست
تعجیل مکن این همه در کشتم ای غم
خونم زعشق تو هر چند تلکان ترم
دد دیده [illegible] میکنم مشغول
ولہ [illegible] برآواز دیدستم
[illegible] بهر لیکه [illegible] گذشت
روز کار [illegible] این [illegible] ست
تا بدر دنا [illegible]
[illegible] از فراقت
[illegible] عنبر شکم تو لب از دولت

رزد و صنعت کرده طوطی برگ و بارش
روزی که دست بسته ای پای دارش
یاد رسنان نیزه یاد رسن منارش
از روز کار رفاف درزغم مدارش
این خود وفای عدست کو بزد امطارش
ورنه زبای نسبت میبود تنک عارش

ولہ فی الغزلیات

شادی وعدهای وفای تو بس را
نیست حرم جز زبان تحسین کان خورده را ۵
تا کی کرم عنان توس خورده را
رخش بسیار دشوارست زد برده را
تا خوانده سر کجی زه کاشانه را ۵
باشد آزادی بلام غان دست آموز را
کرمی بازار نسبت چشم خریدار را ۵
این همه شیرین مکن شربت بیمار را
ولہ
بسیار خورده ایم از وان فریب کاه ۵
بعیر حسن مکر در تو حالی دگر ست
یکلحظه بکن صبر شب هجر دراز ست
کرتاه نیس دهد باده کر تلخ ست
خوبان منکم دامنم را تنگ بر ست ۵
با آنکه دانند عدوات حون وعدهای دیگر شست ۵
[illegible] این اجا در انتظار گذشت
[illegible] ست
وزدان در دلی گر جان در انتظار یار داشت ۲
[illegible] اگر بزدم از درد دلکشا فت ۵
حالی ز رشک بران دل که گرفتار نوبت

از باده خلاف آنکس که گشت مرست
بر حضم حالی رحمت کردست برد هوس
بخت تو کرد بر سر پستان مهر و مهر را
شد صبا بانع من از ناله دو رابدان در
داری بسی دعا کو اما نه محو دائی
صد کاله کار ان بلکس سال مورینه
دل منع کسی [illegible] تو نشنید و حق شنیدم
اسبابی فسونی که خدمت کرده نام آن نگاه ۵
ساوم خالیست دربر جونکس که آنکه
ولہ اینست رحم اگر دل جانانه را
دل که دارد درد و داع این ناله جانسوز را ۵
گر نه اعجاز حیا باشد چرا دارد رخت
رمز اهل درد تلخی از گریه است ۵
ولہ تو بد کمان ورا ینست با تو ره سخن
سوزد بدام از گریه وداع تر ست
ولہ خاموشی من پیش تو گویایی راست
۶ صبح عجبی سرزداران چاک گریبان
رحال من تکی پرسشی معذور ست
بغیر از آنکه برون اری از نجات او را ۵
وزداصی خوشی کن بزم کناه خود ز تو ۵
وگرچه بر سر جرم نکرده ام رفعت
ولہ تا سحر دوشم خیال چشم او بیدار داشت
سه بود آنچه نیست حالی لعنت از فراق
گر با منست نفاقت من نفاق دارم ۵
من بره تو گذشتم زدو عالم یارب

تلخی ترک برهست در دسر خمارش
با نال عضه گریست بسیار خواهد آرش
تا چرخ به یکرنست تو [illegible] برکنارش
چون نی که محتسب کرد منع [illegible] زارش
بهر دعای دولت یارب نگاه دارش
سالی که چرخ از تو با خود دهد قرارش
تا صبح حشر باشد هر سالی از بهارش
ولہ
گر تو نماند روی شکایت بکس مرا ۵
شعله سان در رقص آید در دل افسرده را
غنچه سان بر باد دادم در هوای خرده را
صبر بدهد خلل دل دیوانه را ۵
بعد از بن بسیار خواهد گرید این روز را
ولہ
این همه در پرده پنهان حسن عالم سوز را
نغمه سرود غمست مرغ گرفتار را ۵
دار رقیب نسازد سخن میانه ما ۵
هر کس هجر تو ام در بیابان نظر ست
دردانی تو نهان کردم اظهار بیمار ست
بیدار شوای گوشه نشین وقت ۵
که نیش سنگدلان عرض [illegible] ست
ده سود حالی از شکوه که خرابست ۵
اما چه خواهی که نشم انکار روز بخشش ست
ریک گناه نخواهی هزار بار گذشت
بود چشم تا سحر بیدار چون بیمار ما ۵
درد سر میشد وگرنه درد دل بسیار داشت ۵
با جان و دل کردم کرد سر نعاقت
[illegible] بچه پابست شد آنکس که طلبکار تو

یوسف این کرمی بازار نه بر دست تو خواب
غیر مکتوب غم من که زدستش فلکی
ولہ هر کس را با من حسنه مداوا کست
خوش محضر تو دل هوای تو بیک نفاقست
آنانکه میکنی بدل من سرای کوست
گوته بود بر تو شب وصل ای رقیب
روزی عجب باشد شب تو خالی باشد وصال
سوختم در بزم ناز عیرت همین
هیچ کعبه بکدریم بکده بخاک خالی
از مصر قافله برگشت و بر کنعان را
چه میدهید بمن مژده رسیدن یار ۵
۵ چه سود از این وصل تلخ روز وداع
[illegible] دید نه منت دلم چند برعی
۵ دلم از خانه بتنگست خدایا بر مان
ولہ تو کی بوعده وفا کرده ولی جکند
این چه دردست که بیمار زغم میرد
وعده وصل تو با آنکه خلاف خوبست
ولہ ترسم که زجایدن انگشت ندامت
ولہ ای [illegible] از توبین جور ولیس بست
ولہ گر عشق یک غمت صد غم برابر ست
ولہ امروز یار با من در بند استقامت
سرم فلک زبست قدر هر کسی [illegible] سس
ولہ آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساعت
سیوده ام ز رشک رقیب این جام
از هر طرف بسوی تو در وی تو ظلمت
[illegible] کار حسن تو در شرف مه کارش

نیست امروز عزیزی که طلبکار تو بست
رقعه نیست که بر گوشه دستار تو بست ۵
صبر بر سینی بار عیبکرار حاجی ست
صد ساله اشتیاق من از دل کشیده است
کز دلبران که تیرا بر کشیده است
بر من شبی گذشت که گویا نبود است
هرگز کان صبر خدا ینقدر نبود است ۵
احتیاج وصلی برای شوق بسیار منت
درد مندی که نه تمیز از منت
هنوز دیده را شک داغ خوبان است ۵
دهید مژده باغیار اگر بمان یار است ۵
که عمر اگر هم جان کند غنیمت است ۵
ولہ
عجب آنکه تقصیر نیز تهمت است
هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری ست ۵
تحویل اگر بند بد دل قرار آمدست ۵
گر بکو بند که امید مداوا بیجی ست
که بوصل از بس ذوق ناتانی ست
انگشت نماند بلکفم روز قیامت
رنجیده سرای گنا هم همین بست
در دوست یک کسست عالم برابر ست
جرمی نکرده ای کاش دانستی گذاشت
خو حالی همه کس عاشق فدایی ست
فریاد که مکتوب تو مشتاقترم ساخت
زان وعدها که روز وفا در میان لذت
هنگام دل نوازی و وقت ترحمت
هر کجا روی که لازم افلاک والمحنت

الجز من یافتم از ذوق گرفتاری دل
حالی دیده مکر دان هوس هر طرف ۵
ولہ قاصد تجلی رسید بلاش چه دیده است
نه بر زبان گذشته نه دل دار دا کهی
ولہ رفت آنکه عضه دل بکلم لذت زندگی
اهل طلب چکونه بمقصد رسیده اند
۳ ولہ بس که ضعف و خودی در جان بیمار منت
در کیا جان در کیاکش بود در د انتظار
ولہ فغان که رفتم از خدمت تو ناچار ست
۲ هوس بوصل رسم دوستان حضور کنند
۵ ولہ اگر سر سنگ چکشق عبادت ست
شکسته بال ترا از من بر آستان تو بست
خون نالم که درین سینه دلی دارای بیکست
۵ عشق شد دشمن جان جواب آمدست
۵ نیست دو جهان صحبت تو بی ارزد
جا بجا در سینه دهم روز جا دو زرخ را
شد بعزم تو جهان حزم وصلان چیست
پیش تو عیانست که عذر گنهم جست
از حو خزای ابر مه طاعات حلق گر
عاشق سالی پیر نگردد که در وصال
ولہ مکن بکس که پنهان کار [illegible] بکسند
ولہ ذوق الطاف تو ای کار نیاز [illegible] دلم
ولہ [illegible] جور و جفا [illegible]
از راه شوق خوف و خطر [illegible]
استغنیست داغ دل از مرهم طبیب
ولہ در بزم وصل او همه بار بوده را

وای بر حال دل آنکه گرفتار تو نیست ۳۱۸
که در بر کسی خوبتر از یار تو نیست ۵
گو با که یار نامه شوقم دریده است
از من شکایتی که بجانان رسیده است
عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت
زین پیش راه عشق مگر این خطر نداشت
ناله من موجب تسکین غمخوار منست
گفت یکساعت تحمل کن که این کار منست
که هر چه کردم و گفتم بخاطر یار ست
خوشا خسته که آسایش پرستار ست
شستن
بجای هر مژه ام دیده منور گست
دلم خوش است که نامم کبوتر ست
۳ راحتی نیست در آن خانه که بیمار یست
خفته را که زحق دیده بیدار بخت
بدست کیست بگو اختیار امدنت
از تو آتش که بدرون آتش سودا هست
درد دل ماست غم امروز که جا هست
طاعات
عذر از رند بر جاس عفوست سلامت
در خلد هست مثل تو یک نازنین نیست
صد ساله روز [illegible] ست
۳ گرفتم آنکه [illegible] ست
[illegible] هر لط [illegible]
۳ [illegible] توام [illegible] آن گذ
[illegible] وان رخ [illegible] زبان گذ
[illegible] چشم گند [illegible] هست
[illegible] همین نصیب [illegible]

ای کل بصحبت همه کس بر سیده است
او اره که بهر تو از خان و مان گذشت
تو با لباس از هزار صفاهای طعنه نیست
ولـه ای روز در نخ از تو من هوس گیست
ولـه چه خوش باشد دو روزی یار اگر
در روی گر لبش قاصد بسکین من کوید
کردم بیکری طرح گان عند شد
در مجلس میروی همه از جان من که خوا
ولـه غم خیز باد دل کرد روزی که دلبر امد
ای دل تظلم از یار نتوان بحشر بردن
۲ تنم از ضعف چنان شد که تو اکنون
مکر ز ناز نخواند که نامه من

او امین صحبت من عار بوده است
از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
گر شکوه ز تو ام بر زبان گذشت
رنجیده بسرای که هم غمین گشت
۲ که تا بان امدن هر یک الهوس گیرد
یقین میدانم وار شوق بخواهم زد
۲ اظهار عشق و یار من بد گمان باشد
باری اگه ان صد گلستان من که خواست
دکمن زند در صلح دولت چو بردر امد
با او چه میتوان کرد کریم که بحشر امد
ولـه همه باد گرار حلقه موییت گرزد
همین سلام و دعا بود صد کتاب نبود

۳۱۹

ولـه کفتی که کنم فکر دل حالی آخر / او جان رعنت داد تو فکر دکری کن
نه وفا بدانچه کفتی نه عمل بدانچه کویم / شده ام خوش دارم که دل بنابت ازتو
بجفای عذر سازم بتو ماجرا بیارم / مکر که نا امیدی شد تا چه غایت ازتو
بدل انده و که نکذاشته هجر تا ندهد / شکی دل من باد بیوفایی او ولـه
کر جفاهای ترا با خلق بشمارم خواست / بکذر در روز جزا در ماجرای عشق تو
ولـه وعده لطفت مرا شرمنده کرد ازوی تو / بس که می ایم بتقریب تماشا سوی تو
دهم فریب خود از یاد بیوفایی تو / وکرنه حال بد دارم از جدای تو
درون سینه غم از جوی عزیز تر است / که آشنای دلم شد با آشنای تو
میان سینه ولب حرف آشتی عزیز است / نشسته مطلبه رخصت از تبسم تو
بخود اندیشه نکردی که چه بد کرده بمن / حالی را که جلیس از نظر انداخته
باک ای که در اثبات وفا بت نجان / کفته بودم رهم منفعل ساخته
حاجت عذر جفا نیست دریغا که هنوز / حالی را تو بدانسته و نشناخته
دل افریب وعده دوستی نا امیدی / صد شکسته بار السبق به از رهای
از محبت دل که دید بر تو روشن / بنهان نمیتوان اکر در سینه روشنایی
... که تا ... تو ای آشنایی / نه مژده وصالی نه ذوق انتظاری
... ای واعظ ... اغیار / کرلطف و قهر خاطر یار مبادا کسی ولـه
او ... مدام ... هرکه بار / شب تا بروز ناله بسیار میکنی
ری که صرف کرده در عشق تو خواهی / ای دل مکن ملاف از ابهر باهی
رکعت انکه میکشیدم بنهان ز ناوک او / ناله کی ...
... / در آتش هجر جان ستان تو مباد

ولـه دل من که داشت عجز طمع رعایت از تو / تو بکو چه عذر کویم چو کنند شکایت از تو
زنزاع خصم خواهم بسزای خود رسیدن / من ساده دل که دارم طمع حمایت از تو
ولـه کرا کمان که بیک روزه آشنایی او / کسی چنین ... خود از ... جدای او
بند کس نشوده ام در ابتدای عشق تو / چشم رحم از کس ندارم در بلای عشق تو
عشق کر طاعت بود جنت سزای او کمیست / در کنه کاریست هجران بس سزای عشق تو
کم نگاهی سوی من تو پرسشی از حال دل / شاد هم باکم که دارم جای در پهلوی تو
رقیب بوده ای همنشین و من غافل / فغان ز صدق من و صحبت ریای تو
ولـه ز سینه کینه برون میرود بتبسم تو / نوید آشتیم میدهد تکلم تو
بغیر شادی کمن دکر چه سود دهد / بار سنکدلی ای حالی تظلم تو ولـه
ولـه باز بعد مرا از خاک هم ساخته / باز طرح مرا از نظر انداخته
ریخته خونم نکهت رشک بصید داری / که بس از تیر زدن بر سر او تاخته
ولـه بیکانه طبع و طفلست و نادان جدای / ترسم خلل پذیرد این ربط و آشنایی
سویم نبیند از شرم رقیب بر زبانش / انها که کرده با ... بیوفایی
ولـه هرکز نشد که عشق بود در انتظاری / آن هم ... سینه باشد آواز های یاری
ولـه همره من در وداع یار مباید کسی / وقت مردن بر سر بیمار بباید میباید کسی
از ... بهر رنجشی از یار ... میکنی / در خون خویش یاری اغیار میکنی
ولـه چو کشی ان بزم که ... بر غم رقیبان حال من بیکس / مرا خیال پهلوی خود و آرمین تخمین
جشنم از رخ ... رفت انکه از دو / در زیر بار منت بانکم بد نکاهی
ولـه بازین چون کزیدم بیوند تو یاری / داماں دل بدادیم ... جور کاری
ز درد هجر اینست در صبر کم که یعقوب / دور از جمال یوسف چون زیست
بس تا کی بخاک غلطم امشب ز بیقراری / پهلوی من ز سینه شد صبح در صباری
با این همه کر کردی بیداد دست دوست / از حالی بیاموز این دوستداری
... از نیاست بال عزه ات ای دیده در مجلس / تو ... روی ... و ...
 / تو هم ای حالی از هجر او کریان ...
... که ارد دکری / قربان ساز ... جای خود بر در دو
... حال داری از دوری می / حالی که ... دکمنان ...

استغنا و اهل شرک ممکن کرداند عاقل آنست که آفت بزرک دنیا جوید و عاشق مولی انکه بهره و را طلاق دهد و راه قرب او از رویت مالوفات ۴۳۰
بعدم اعراض بوید و نقش هستی اغیار از لوح وجود بشوید و از نجهت که کفته اند صوفیه که طالب آنست بهرچه در قید دل کن بود التفات نماید و حجاب غیرت
از طلعت ... جز در ... ابواب نکشاید و فتوح این دولت وقتی دست دهد که طالب خط ترا الحروف مرادات کند رباعیه
ناباید بهر در ره به پایان نبری از هیچ طرف راه بپایان نبری تا بر سر نام و کام کامی نزنی بوی ز نسیم وصل جانان نبری
هرکرا این سعادت روی نمود ابواب مواهب غیبی بر وکشود و از بیم و امید اقبال و ادبار دنیا و آفت آسود و اگر کسی را این سعادت دست نوهید باری
از برکات ایمان باید خود را محروم نکرداند و در تهذیب اخلاق رغبت تمام کند و بذلت صفات ذمیمه خود را ملوث نکرداند زیرا که هرکرا این معدار کیفیت
نباشد در زمره انسان معدود نکردد بلکه منصف مدرک را روزکار فصیح تر بن مود بیست و آنچه هر روز می بیند و اقوال که هر وقت می شنود او را بس است
و از آن میتوان دانست که صلاح در چیست و مصیر و مرجع چه و ایام حقیقت آینه عبرتست و هر مدرکی که در ان تامل کند هر روز در ترقی باشد و نور علم و معرفت
او را زیادت کرد و بغیری محتاج نباشد چه در احوال و سیرت دیکران نکاه میکند و هرچه نیکوست می پسندد و بران مواظبت می نماید و هرچه بدست از ان
مذمت میکند و از ان اجتناب می نماید و هر عاقلی مدرکی آنچه ایام املا میکند یاد کیرد و افعال و اقوال مردم را اعتبار کند و اخبار سالف را بسمع عبرت استماع نماید
هر آینه سبب ازدیاد بصیرت و کمال عقل و وفور فهم شود و هرکاری نکند که از ان پشیمان باشد اما غافل اکر مدتها در دنیا باشد و قرنها عجایب آن مشاهده کند و اخبار
سوالف مطالعه کند و حوادثی که بیرون از حساب است واقع شود بیند و شنود همچنان کور باطن و ناآزموده باشد و بوقت حدوث نوایب حیران ماند چه غفلت
صفت ... از ینجهت که حکما کفته اکر نه مردم از فطرت خود غافل شدندی و از جاهی که در وی کوزشت اهل ماندندی از احوال مختلف خود
مثل رضا و سخط و ضیق و سعت و امساک و بذل و سکون و اسراف و اقتصاد و نشاط و ملالت و حزم و تقصیر خود چندان تعجب نمودی که بدیکران پرداختی
و تعرف احوال ایشان نکردی و از ان تعجب ننمودی و مذمت نکردی و اهل روزکار احوال دیکر از الجسم اعتباری بیند و دران تدبر واجب میدانند و میان
خود و احوال حجاب لهو و پرده غفلت حایل ساخته بعیب دیکران مشغولند و بعیب خود نمی پردازند و عجب ترین چیزی که درین قوم مشاهده کرده ام
اینست که پیوسته از کسان رنجند و معرض باشند چنانکه کویی در ایشان هیچ نوع نقصانی نیست و از ایشان مطلقا تقصیری واقع نشده و هر نوع تقصیر و
عیبی که هست از دیکرانست و نیز برای العین می بینم که طلب منفعت خویش کنند با مضرت دیکران و ثواب آخرت چشم دارند بی ریاضت عبادت
و تکمیل نفس و بدرشت کویی و تندخویی عشقبازی کنند و بی تن آسانی و راحت دقایق علوم دانند بی وفاداری و رعایت حقوق یاری ...
از ... عیبی ... بسیار را محو کنند و اینهمه بواسطه حسد است که بر نفس ایشان غالبست ... که بصیرت ایشان ...
طالب صادق اعتبار کیرد از افعال و اقوال ایشان و فریب نفس غدار نخورد و بتلبیس ابلیس لعین مغرور ... نشود و چراغ بصیرت ...
خانه وجود ... کند و از سر انصاف در حال خود تامل نماید و از صفات ذمیمه ایشان اعتبار کرفته نقایص ... احوال ... خواهد و اکر
... آن صفات در خود بیند در قلع و قمع آن کوشد و طاعت حق را رفیق خود کرداند و ... تمام جان ... ماند
و از خطوط نفسانی تبرا کرده جوارح و اعضا را از ناشایست و ناپایست نکاه دارد تا از مهالک امراض کبر و عجب ... وحسد ... یابد
جان خود را ... آفات محبت ... مصیبت محنت سازد و از مخالطه اهل زمان و مکاید ایشان احتراز کند ... راحت ... موس ...
ز ... چیزی قناعت کند و بشکر آن قیام نماید و در از دیاد این سعادت کوشد تا بیامن نفحات توفیق و دولت ابدی ... کردد و اکر نعوذ بالله

فرمان نفس اماره را کمر بندد و بمتابعت این غولان شیطان صفت در طبیعت شود و هوا و هوس را معبود و مقصود خود شارد و شناکرد عشوه شیطان گشته
بالذات نفسانی اندک بجای بسیار مکافات ان ... کیر دو زخارف دنیا را مالوف خود کردانده و بزندگانی مغرور کشته بهرایه از لذات باقی دایمی محروم
خواهد بود رباعیه ای وای بران دل که در و سوزی نیست سودازده مهر دلفروزی نیست روزی که تو را عشق بسر خواهی ضایع تر ازان روز ... روزی نیست
ای عاقل ... این مصیبت بدار و پنبه غفلت از گوش هوش بردار و بمعالجه این مرض بابل که ... مشغول شو که این همه اصرار گناه ... از تو صادر
اگر نومید نباشی و بدرگاه کرم او رجوع نمایی و ترک قبایح نفسانی کنی البته دست عنایت او ترا از تیه ضلالت بیرون می آرد زیرا که احسان او بسیار
آلوده روزکار را بدریای عفو شسته است و بدرقه کرم بی نهایت او بسی مسرفان دریای هلاک را از غرقاب معاصی رهانیده چنانکه شیخ عارف
مجذوب زنده پیل احمد جام میفرماید بیت غافل مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه تنها بریده اند نومید هم مباش که رندان ... نوش
ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند پس طالب نجات باید که بهر حال و در هر محل که باشد نومید نشود و بکناه بسیار از تو بسر نکشد حتی اگر صد
هفتاد سال بر معصیت اصرار کند و در طاعت تقصیر نماید و یک گام در فرمان او نهد و یکنفس در رضای او بر نیارد چون باستغفاری آن معاصی را
تلافی کند و بندامتی ان مخالفت را تدارک کند مستحق عفو و رحمت او گردد و درین معنی خواجه حسن عارف میفرماید رباعیه
منکر تو که پیر دیر مینا که شود یا معتکف مسجد اقصی که شود تا آخر کار زاتش بوته عشق خالص که برون آید و رسوا که شود
و این مولف از فرط شفقتی که باهل الله دارد این سخنان میگوید و دل عاقلان را باین الفاظ تنبیهی میدهد ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره
شقاوه اهل زمان بشعله مواعظ من روشن نخواهد شد و چون ظلمت جهل و کدوره حسد در جبله این طایفه سرشته ... من شفقتی نخواهد
بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه انشاالله ایزد تعالی جل کبریاؤه ... طالبان مطالب حقیقت را
... ریاض قلوب ... سالکان طریقت را بانوار تجلیات الطاف ربانی مزین کرداند بمنه و کرمه انه قریب مجیب
... دل پاک و جان آگه ده ... در راه خود اول زخودم بیخود کن وانگه بخود از خود بخود راهم ده
... ایمان ... را از عذاب آلام نیران ... نجات بخش محبوسان قیود شهوات را از محنت ...
و هوا خلاصی ده الهی سوختگان آتش محنت ... بنسیم عنایت سوختگان خود را بانوار ... با دیه درد حرمانیم ... ما بالله
الهی ... طبعیتم ... آستانه ذلت ... عذر ما به پذیر رباعیه ما
... گر لطف کنی زکان فضل و کرم ور قهر کنی ما همه جرمیم و گناه
... [illegible] ... نتیجه انعام و ثمره الهام نشت ما را بر ... ذای
... [illegible] ... بر ما جنس تجاوز و غفران ... رباعیه
... آنجا که تویی ... ذو الجلالی که هست از جانب ...
... [illegible] ... که مقصود ازان ایراد نتایج افکار و احوال ...
... [illegible] ... و کرامات ... ایشان ... و با دیه طلب ... صدق را
بپایان طلب ... کام کعبه مطلوب رسیده و مورد اخلاق و صفات الهی شده و مظهر اسما نامتناهی کشته و حکمت ...

... کامله ابد ... و ائمه هدی و مجتهدین و علما وجود ایشانست و مقصود از اظهار بنین و بنات آدم کشف و شهود ایشان ناظر ...
... در یا حباب وار سر بر آورده و بعد از تحقیق معارف بقدر رتبه و استعدادات و قابلیات ...
... در رفته رباعیه یارب بولای آنعزیزان که فقیر کردم صفت کمال هریک تحریر
... از من نظر رحمت خود باز مگیر انشاالله تعالی در مجلد رابع که رکن ثالث است ابتدا از افضل
الشعرا خواجه حافظ کرده در ذیل او شعرای آن زمان سمت تحریر خواهد یافت تا غزل
سرایان زمان مولانا جامی که هرکدام بارز جوهری اند از کانی امیدوار از کرم
و فضل ایزد تعالی که جمیع طالبان ذروه علیا را بهدایت توفیق
بمطالب و مقاصد خود برساند بحق محمد و آله الطاهرین
تم فی یوم السبت سلخ شهر رجب المرجب
سنه اربع و الف من الهجره النبویه علیه افضل التحیه

اوراق مکتوبه این مجلد ...

[illegible]

[illegible] ی ۴۲۶